

در بازگشت

يعقوب يسنا

«تنها یعقوب یسنا می‌توانست «در بازگشت»- پنج روز پسین زندگی پنجاه ساله با دست کم پنجاه بار رفت و برگشت به گذشته- را بیافریند. تلاش‌های روشنگرانه‌ی این نویسنده‌ی دانا و توانا را پاس می‌دارم و گمان می‌برم با کارهای آینده بسا فراتر خواهد رفت».

صبورالله سیاه‌سنگ منتقد و پژوهشگر فرهنگ

«از خواندن رمان در بازگشت به مرگ آقای یعقوب یسنا لذت بردم. قصه‌گویی و داشتن روایت و داشتن خود «قصه»، رمان در بازگشت را خواندنی کرده است. یسنا در این اثرش نشان داده است که توانایی برای روایت و قصه‌گویی را دارا است».

منوچهر فرادیس منتقد و داستان‌نویس

«اخیرا فرصتی شد تا پای داستان غلام‌حسین (شخصیت داستان در بازگشت) بنشینم. داستانی که به خوبی تحولات اجتماعی جامعه‌ی افغانستان و شکاف‌های اجتماعی موجود در این جامعه را به تصویر می‌کشد. داستانی گیرا و جذاب که خواندن آن برای همه علاقه‌مندان مسایل افغانستان لازم و ضروری می‌نماید».

دکتر مجتبی نوروزی پژوهش‌گر امور سیاسی از کشور ایران

«این رمان چند لایه است. نخست دایره‌ی بزرگی ترسیم شده که «مرگ» است و در میان آن، دایره‌های دیگر به ترتیب آمده‌اند: عشق، انتقاد، تاریخ و...». دکتر نورمحمد نورنیا منتقد و استاد دانشگاه

«جهان رمان در بازگشت جهان تجربه‌ی زیسته‌ی آدمی. تجربه‌ای که هر روز در زندگی فردی و اجتماعی ما تکرار می‌شود. روایتی از چرخه‌ی زندگی از تولد تا مرگ. روایت آرزوهای به ثمر نرسیده، روایتی از شکست‌ها و پیروزی‌ها؛ در نهایت روایتی از تصورات و فهم ما از چیزها و هستی». کاظم حمیدی رسا منتقد و روزنامه‌نگار

«خواننده بی‌آنکه بداند در یک نبرد با نویسنده گیر افتاده است. من اما در مورد کتاب یسنا اندکی از این حرف به نفع خود استفاده می‌کنم و می‌گویم خواننده با خواندن این کتاب در یک نبرد آگاهانه با نویسنده درگیر می‌شود. این درگیری از همان ابتدا خلق می‌شود تا این‌که در انتهای داستان به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد: آیا غلامحسین خودکشی می‌کند یا زندگی باز هم بهانه‌ای دستش می‌دهد و به زندگی ادامه می‌دهد؟». عباس اسدیان منتقد و پژوهش‌گر فلسفه

«ممکن خواننده دچار حیرت شود که نویسنده چرا خواسته است شخصیت داستان (غلامحسین) را با گذشته‌اش درگیر سازد... وقتی ما دچار چنین وضعی در زندگی

واقعی می‌شویم، نخستین کاری که ممکن است انجام دهیم بازاندیشی خود و مسیری است که از آغاز تا پایان ما را با خود کشانیده است. در چنین حالت احساس می‌کنیم این مسیر را بیهوده رفته‌ایم و برای خود تاکید می‌کنیم که این عمل کار درست نبوده/ نیست. داستان در بازگشت بازاندیشی خود و مسیری است که رفته‌ایم».

ظهور زامیاد منتقد و پژوهش‌گر فلسفه

پس از سال‌ها باز بر گاوسنگی نشستم که در کودکی‌هایم می‌نشستم، چنگکم را می‌انداختم در آب ماهی می‌گرفتم. این‌بار می‌خواستم خود را در آب پرتاب کنم و بدنم را به ماهیان بسپارم. این تنها کاری بود که پس از سال‌ها تجربه‌ی زندگی می‌توانستم با زندگی انجام بدهم؛ با زندگی خودم.

فضای تاریک شب، هراسناک بود. کوه‌ها مانند دیوهای افسانه‌ها سیاه و سهمگین به نظر می‌رسیدند. آسمان انگار دایره‌ی کوچکی از روشنایی روی شانه‌ی دیوها بود که می‌خواستند این روشنایی را ببرند. رود به اژدهایی می‌ماند که به‌شدت نفس می‌کشید. درختان کنار رود، زندگی عسکرها را به یادم آورد که گاهی برای تشریفات مانند تندیس‌ها می‌خکوب، ساعت‌ها ایستاد می‌ماندند.

از بالای گاوسنگ برخاستم به رود دیدم، موج می‌زد و فواره می‌کشید. رُو برگشتاندم به کلبه‌ی پدریم خیره شدم. بالای تپه در وسط درختان مانند سنگری ویران و تاریک بود که سربازانش همه کشته و اسیر شده باشند. «زندگی مزخرف! چرا اینجا هستم؟» دچار خشم شدم، نمی‌دانم خشمم در برابر چه بود؛ در برابر زندگی یا در برابر خودم؟ جلوتر رفتم بر لبه‌ی گاوسنگ بر پرتگاه ایستادم. چشمانم را بستم، خواستم دیگر چیزها را نبینم. دیدن چیزها نفرتم را از دنیا بیشتر می‌کرد. این چیزها همان چیزهایی بودند که مادرم، پدرم، برادرانم و خواهرانم دیده بودند. به‌نوعی شاهد مرگ همه‌ی آنها بود. ذهنم واقعیت‌هایی را که با آنها زیسته بودم مرور کرد، واقعیت‌هایی که یاد و خاطره شده

بودند. به یادآوردن آن همه واقعیت، تجربه‌ای بود وحشتناک؛ بدنم را از درون، یعنی وجودم را لرزاند.

می‌خواستم بپریم پایین، انگار به پیشانیم شلیک شد: ترق! ترق! ترق! ... صداهایی در گوش‌هایم طنین افکندند: باسمچی! باسمچی! باسمچی! ... بی‌درنگ چشمانم را گشودم. از گشودن چشمانم احساس حقارت کردم. گلویم خشک بود. احساس کردم به جای زبان در دهانم تکه‌چوبی است. خواستم زبانم را حرکت بدهم تا دهانم را آب بزند، آب دهانم را قورت کنم که خشکی گلویم رفع شود. آبی در دهانم احساس نشد. به سختی گلویم را خالی کردم. درحالی‌که از زندگی نفرت داشتم و احساس حقارت می‌کردم از پرتگاه عقب رفتم. همین‌که از پرتگاه عقب رفتم با خود درگیر شدم:

- غلامحسین ترسیدی؟ دیدی نتوانستی خوده پرتاب کنی!

- نترسیدم، زندگی بهانه است، زندگی با بهانه ادامه می‌یابد؛ زندگی باز پیش رویم بهانه‌ای گذاشت.

- ترسات را فرافکنی می‌کنی، اگر نه چه بهانه‌ای وجود داشت اینجا باشی؟

- بحث ترس نیست، بهانه این شد تا زندگیم را روایت کنم؛ بهتر است بگویم زندگی بهانه شد تا خود را توسط من روایت کند.

- هههه، خوبه، خوبه؛ عجب بهانه‌ای!

از گاوسنگ پایین شدم، چند قدم که گذاشتم در تاریکی شب پیش از آن‌که چشمانم ببینند، گوش‌هایم شر شر شنیدند؛ مکث کردم متوجه شدم گیاهان به دو سو خم می‌شوند. کمی خود را عقب کشیدم، دست انداختم بر زمین از بین گیاهان سنگی به دستم آمد، بلند که شدم دیدم ماری سرش را از بین گیاهان بلند کرده به من می‌بیند. تکانی خوردم، بدنم سفت شد. مار سرش را بیشتر بلند کرد، کله‌اش به سوی من، پشت گردنش را به عقب کشید، بدنش را استوار کرد. ماری نسبتاً بزرگ بود. احساس خطر کردم که نزند. طرف

راستم چناری بود، آهسته به چنار نزدیک شدم. از گردن به پایینم را پشت چنار پنهان کردم. به مار می‌دیدم، مار نیز مراقب من بود. چند لحظه‌ای هر دو مراقب یک‌دیگر بودیم. مار مسیرش را سوی چپ تغییر داد، پشت سنگی رفت.

همین‌که به راهم ادامه دادم، مادرم به یادم آمد. اگر در این نیمه‌شب مادرم با من می‌بود، مار را می‌دیدیم، حتما می‌گفت دیدن مار شگون دارد، شگون بد. یادم است همیشه می‌گفت: «حوا فریب مار را خورد که خدا آدمی را به زمین فرستاد. از آن به بعد آدمی سرگردان و آواره شد.» پریشان بودم، لحظه‌هایی ایستادم. به تاریکی شب خیره شدم. صدای رود به گوش می‌رسید. به فکر رابطه‌ی انسان و مار افتادم؛ فقط به فکر رابطه‌ی انسان و مار نه بلکه به فکر رابطه‌ی انسان و هر جانوری افتادم که چرا ما انسان‌ها نمی‌توانیم با جانوران دیگر ارتباط برقرار کنیم؛ ارتباطی که سزاوار آنها است.

نور خفیف ستارگان به سوی تاریکی زمین می‌آمدند و در تاریکی زمین محو می‌شدند. ستارگان خسته و دلتنگ به نظر می‌رسیدند. چیزها تیره، یک‌رنگ و خاموش بودند. انگار چیزها در بی‌رابطه‌گی با یک‌دیگر، ناقرار و منتظر ایستاده بودند. با خود گفتم چیزها چرا ناقرار و منتظر باشند. شاید ناقراری و منتظری من به چیزها سرایت کرده است. در این هنگام ستاره‌ای کوچید، نوری تابید، بعد خاموش شد.

باز به یاد سخن مادرم افتادم؛ موقع کوچ ستاره‌ها می‌گفت در گوشه‌ای از جهان انسانی مرده است. به باور مادرم هر انسان در آسمان ستاره‌ای داشت. تا انسان زنده بود، ستاره‌اش نیز زنده بود. با خود گفتم این‌که ستارگان خسته و دلتنگ به نظر می‌رسند، شاید آدمیان خسته و دلتنگ اند. همه‌چه غریب به نظر می‌رسیدند حتا باورهای مادرم. این باور مادرم نبود؛ باور هزاران سال زندگی بشر از چیزها و رابطه‌ی چیزها بود که این رابطه در وجود من دچار غربت شده بود.

متوجه شدم پایین تپه استم. از دامنه‌ی تپه که بالا می‌رفتم با خود اندیشیدم: «غلامحسین چه همذات‌پنداری‌هایی که نکردی؛ کوه‌ها را به دیو و رود را به اژدها همذات‌پنداری کردی. انگار هنوز کودکی استی در آغوش مادرت که به افسانه‌های مادرت گوش می‌دهی. از میانه‌سالی گذشتی، هنوز عقل و تخیلت جاهایی گیر کرده که خودت دیگر آن‌جاها نمی‌توانی بروی؛ بازگشت به کودکی‌هایت ناممکن شده!»

از پیش خانه‌ی کلب‌علی کاکایم گذشتم. در فاصله بین خانه‌ی کاکایم و خانه‌ی ما یک درخت توت بود. زیر درخت توت که رسیدم بالای سنگی نشستم. انگار زیر بغلم چیزی بود، دست به جیب کردم پاکت سیگار بود. تعجب کردم که پاکت سیگار در جیبم چه می‌کند. یادم آمد دیروز با کلب‌علی کاکایم که زیر درخت چارمعز نشستیم، سیگاری کشید و رفت اما پاکت سیگارش ماند. پاکت را در جیب کردم که کاکایم را ببینم، بدهم. سیگاری روشن کردم؛ معمولاً سیگار نمی‌کشیدم، فقط با دوستان که می‌بودم، سیگار تعارف می‌کردند، چند دود می‌کشیدم و می‌انداختم.

از اول شب، خواب نرفته بودم. خاطرات و ناگزیری‌های زندگی بر ذهنم هجوم آورده بودند، بلند شدم که خاطرات و ناگزیری‌های زندگی را برای همیشه بسپارم به دست رود. ببرد، برای همیشه ببرد. اما نشد. هنگامی که سوی رود می‌آمدم یک پیاله‌پُر نوشیدم. به خود گفتم غلامحسین آخرین نوشیدنت است اما آخرین نوشیدنم نبود، باید باز هم بنوشم. مردم می‌گفتند تا خدا رزق و روزی‌ای را که برای فردی در این جهان مقرر کرده، آن را نخورد و تمام نکند، امکان ندارد که بمیرد. خنده‌ام گرفت، گفتم:

«غلامحسین حتما بعد از این خدا شراب را به تو حلال کرده است!»

پیهم چند دود سیگار کشیدم، نخ سیگار از نیم بیشتر مانده بود، انداختم بر زمین، زیر پایم له کردم. دو نخ سیگار در پاکت مانده بود. ارزش نداشت نگه می‌داشتم. پاکت را پشت سرم پرتاب کردم. گوگرد را گذاشتم در جیبم. در روستا گوگرد خیلی نیاز بود،

آنهم در شب. بالای سنگ سر پای نشسته بودم، کونم را گذاشتم بر سنگ و پاهایم را از بالای سنگ آویزان کردم. انگار در تاریکی شب محو می‌شدم؛ ناخودآگاه درگیر معنای زندگی شدم: «زندگی چیست؟ حسرت زندگی‌ای که کرده‌ای یا حسرت زندگی‌ای که نکرده‌ای؟»

از بالای سنگ بلند شدم کنار تنه‌ی درخت رفتم، به تنه‌ی بزرگ درخت تکیه کردم. دچار اندیشه درباره‌ی خدا شدم، خدایی که هیچگاه پناهگاه من نبود؛ فقط از او ترسیده بودم. به خدا نه به درخت گفتم کاش می‌شد کودکی‌هایم برمی‌گشتند؛ همه‌چیز به اول برمی‌گشت، پدر می‌بود، مادر می‌بود، من و برادران و خواهرانم کودک می‌بودیم از تنه‌ات بالا می‌شدیم، هر کدام ما شاخه‌ای را در انبوه شاخه‌هایت تصرف می‌کردیم و توت‌هایت را می‌خوردیم.

درخت توت آرام و با تمکین با شاخه‌های انبوه‌اش تیرگی شب را تیره‌تر کرده بود. چند ستاره ورای برگ‌ها به نظر می‌رسیدند. خود را از تکیه‌ی درخت کنار کشیدم، در فاصله‌ای دورتر از درخت ایستادم که بتوانم نمای کلی درخت را ببینم. به درخت خیره شدم، درخت هنوز همان درخت بود. اما از جمله‌ی آن همه افرادی که خود را صاحب درخت می‌دانستند تنها من مانده بودم. از این‌که هنوز احساس صاحب‌بودن و مالکیت بر درخت داشتم خنده‌ام گرفت: «غلامحسین! عجب جانور شیفته‌ای استی.»

جلوتر رفتم از یک شاخه‌ی درخت گرفته تکان دادم، گفتم دوست عزیز و سالخورده‌ی من خوش باشی، از تو راضی‌ام. من از خود به تو چه بگویم، چیزی به گفتن ندارم، فقط می‌خواهم کودکی بر شاخه‌های تو باشم. اما برای من دیگر دیر شده و از من گذشته است. شاید بدانی تنها قصه‌ی زندگی من نیست که دردآور است. قصه‌ی زندگی آدمی درکل، پایان دردناکی دارد. شاید فکر کنیم فقط قصه‌ی زندگی بیچارگان دردناک است. فکر نمی‌کنم چنین باشد؛ پایان زندگی برای قدرت‌مندان و در آسایش‌زیسته‌گان

دردناک‌تر از پایان زندگی ما بیچارگان است. شنیده‌ام که دل‌کندن از قدرت، مال دنیا و آسایش برای آنان خیلی سخت و دردناک است. «غلامحسین! مرگ نیاز به مقایسه ندارد، مرگ برای همه مرگ است؛ چه فقیر چه غنی.»

بی‌اختیار به آسمان دیدم. آسمان مثل همیشه مسلط بر سرنوشت چیزها بود، حتا در آن شب تیره. به آسمان گفتم آه از روزی که فقط بیچارگان بمیرند و قدرت‌مندان و سرمایه‌داران زنده بمانند؛ عدالتی که در مرگ هست از دست برود. می‌دانم هیچگاه عدالت در زندگی عمومی نبوده است؛ عدالت فقط در مرگ عمومی بوده است. آسمان در تهی‌گی خویش همچنان مسلط به نظر می‌رسید. سرم را پایین کردم به زمین دیدم، کمرم درد داشت، احساس می‌کردم شانه‌هایم سنگین اند. نمی‌دانستم از چه سنگین اند، شاید از رنج زندگی؛ زندگی‌ای که گذشته بود. زندگی‌ای که فقط با من بازی کرده بود؛ من دستخوش آن بودم. نمی‌دانستم چرا بر شانه‌ام سنگینی می‌کند و سنگینی‌اش را برمی‌دارم. در یک سال چندبار خواستم شانه‌ام را سُبُک کنم اما نشد که نشد. شاید انسان شخصی‌ترین انتخاب و تصمیمی را که می‌تواند بگیرد، همین انتخاب سُبُک کردن شانه‌اش از زندگی باشد.

شب از نیمه گذشته بود، دیدم چراغ خانه‌ی کلب‌علی روشن شد. در این وقت شب اگر اتفاقی نمی‌افتاد معمولاً در روستای ما کسی چراغ روشن نمی‌کرد. خواستم بروم احوال بگیرم که چه اتفاق افتاده باشد: «چه مزاحم شوم، فردا معلوم می‌شود.» فکرم به واژه‌ی علی درگیر شد که به‌نوعی نام‌های اکثر ما به علی منسوب بود؛ حتا کلب‌علی! خنده‌ام گرفت: «انسان چه گرفتاری‌هایی که ندارد!»

راه افتادم زانوهایم درد می‌کردند: «غلامحسین! پیر شدی؛ زندگی سرانجام جز ناتوانی و حسرت چیزی بر شانه‌ات نگذاشت.» پیش کلبه‌ی پدریم رسیدم، چشمم به درخت چارمغز افتاد؛ درختی که نشانه و یادگار پدرکلانم بود. پدرم موقعی که مهمان داشت،

می‌گفت این درخت را خدایامرز پدرم گنج‌علی بای شانه بود. بعد لنگیش را از سرش برمی‌داشت، مادرم را صدا می‌کرد گل‌بیگم گل‌بیگم گل‌بیگم... پس از آن‌که پدرم از صدا کردن خسته می‌شد؛ صدای مادرم می‌آمد: «مردک مه که دنبال یک کار رفتم باز صدای تو می‌برآید. چه می‌گی؟» پدرم گل‌ویش را خالی می‌کرد، این بیت را می‌خواند: «زن نگرده دور مرد نیک‌بخت/ دور آن گردد که دارد ضرب سخت» سپس می‌گفت قوتی نساوارش را بدهد.

مادرم به شدت شینگ چادرش را بر شانه‌ی چپ می‌انداخت: «مردک قوتی نساوارت زیر لب توشک.» پدرم فرزند زیاد داشت، رویش را به سوی یکی از فرزندان می‌کرد: «بچیم همو قوتی نساواره بده!» یک چرت نساوار را که زیر زبان می‌گذاشت، به قصه‌ی درخت چارمغز ادامه می‌داد. می‌گفت پدرش نوجوان بوده که چارمغز را شانه. چارمغز که سبز می‌شود پنج شاخه داشته. نهالی بیش نبوده که در یکی از شب‌های زمستان خرسی می‌آید، یک شاخه‌ی نهال چارمغز را که در وسط قرار داشته می‌کند، می‌برد.

بعد کمی به مهمان نزدیک می‌شد، انگشت اشاره‌اش را به سوی مهمان دراز کرده، با فخر قصه می‌کرد که همان شب برف باریده بوده، فردای آن شب، پدرش خرس را از جای پایش تعقیب کرده، آشیانه‌ی خرس را پیدا می‌کند، با تیر و شمشیر خرس را می‌کشد. مهمان می‌گفت: «نور علی بای، از قصه گنج‌علی بای، خدایامرز پدرت، همه خبر بودند. او مرد خدا بود مرد خدا! دیگر مرد مانند او کم پیدا شود.»

دهان پدرم را آب می‌زد، پسرانش را صدا می‌کرد میرحسین، غلامحسین، شیرعلی و... تا که صدای یکی ما برداران بلند می‌شد، پدرم با ناراحتی می‌گفت: «خدا گم تان کند، حرف‌شنو نیستید، دهانم را به بددعا باز می‌کنید. تف‌دانی را بیارید که نساوارم را تف

کنم.» نساوارش را که تف می‌کرد، از مهمان می‌خواست تا جای آن شاخه‌ای را که خرس گنده بود، ببیند.

شاید بیش از صد سال از عمر چارمغز گذشته بود، بسیار بلند شده بود؛ در روستا درختی به بلندی و انبوهی این درخت نبود. به راستی در بین چار شاخه‌ی بزرگ، فرو رفته‌گی‌ای وجود داشت که جای همان شاخه‌ی پنجم بود. قصه‌ی خرس‌کشی پدرکلانم دروغ نبود، چنین اتفاقی افتاده بود. آن اتفاق، فخر زندگی پدرم بود. یادم نرود حالا درباره‌ی آن بیت که پدرم هربار می‌خواند فکر می‌کنم منظور پدرم از «ضرب سخت» چه بود؛ سکسی به شدت با زنان یا لت وکوب زنان؟ شاید پدرم تقصیر نداشت؛ او نتیجه‌ی ساختار فکری مردسالارانه‌ی جامعه‌اش بود.

از این‌که درخت شاهد این‌همه ماجرا بود، نسبت به این شاهد خاموش و سر به هوا نفرت پیدا کرده بودم. گاهی از این درخت خیلی می‌ترسیدم، می‌گفتم چیه نشود که خانه و مرا زیر بگیرد؛ شاهد مرگ من نیز شود. چاره‌ای نداشتم که درخت را بزنم، اگر می‌زدم خانه را زیر می‌گرفت. فقط یک چاره وجود داشت که متر متر باید اره می‌شد، این کار به کارگر زیاد و هزینه‌ی زیاد نیاز داشت که من هزینه و حوصله‌ی این کار را نداشتم. به فکرم زدن درخت کار عبثی می‌رسید؛ اگر می‌افتاد چه می‌شد، هیچ. خانه و مرا زیر می‌گرفت؛ می‌مردم. من که از زندگی به تنگ بودم، روز و شب درگیر بودن و نبودن بودم؛ بودن برایم مساله بود نه نبودن. پس چرا این‌همه درگیر چیه‌شدن و افتادن درخت می‌بودم.

اما واقعیت چیز دیگری بود؛ حقارت و هراسی که در من وجود داشت. با وصف همه حقارتِ زندگی از مرگ می‌ترسیدم و به حقارت‌های زندگی تکیه می‌کردم و پناه می‌بردم. برای خودم انواعی از دلخوشی‌ها می‌تراشیدم که زندگی خوب است، تو برای زندگی مهم استی، این کار و آن کار را باید انجام بدهی و... اما معلوم نبود چه کاری را

باید انجام بدهم؛ اصلاً کاری نبود. کار همین بود که زنده بمانم و تقلا کنم. وقتی که زندگی تقلا است؛ کارها دیگر چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ غیر از عبث‌ورزی برای عبث!

چشمانم احساس خیره‌گی می‌کرد، چشمانم را مالیدم، به شکوه و بزرگی درخت که از شب سیاه‌تر و تاریک‌تر بود دیدم. فکری در ذهنم نبود که چه کار کنم. پیش روی کلبه‌ی پدریم ایستاد بودم، فقط ایستاد بودم. معلوم نبود بعد از ایستادن چه کنم. منظور ماندن بود؛ چه فرق می‌کرد که ایستاد باشم یا نشسته، بیرون باشم یا خانه، خواب باشم یا بیدار. به هر صورت باید ماندن سپری می‌شد. زندگی را به سر منزل نه؛ کدام سر منزل، کدام مقصد و کدام هدف؟ باید این خودِ سرگردان را از زندگی نجات می‌دادم.

آب گلویم را بلعیدم، اما چندان آبی در گلویم نبود. خشکی گلویم را حس کردم؛ دو بار گلو خالی کردم. با احساس نفرت از زیر درخت گذشتم، قفل را گشودم، وارد دهلیز که شدم خیلی تاریک و ترسناک بود، زود به اتاق رفتم. روشنایی خفیفی از روزن به دیوار اتاق می‌تابید. کلنشیکوف و قاب عکس شکلیا روی دیوار، تیره و بی‌روح به نظر می‌رسیدند. هراسم برداشته بود. طرف کلنشیکوف رفتم، تفنگ را برداشتم، قیدش را زدم، مرمی تیر کردم. همین‌که مرمی تیر کردم، انگار باز به پیشانیم شلیک شد؛ تکان خوردم با سراسیمه‌گی دست به ماشه بردم. به یاد آمد که احساس شلیک به پیشانیم برخاسته از نخستین هراسم از شلیک است؛ شلیک نکردم. تفنگ در دستم بود، به تفنگ نگریستم، یاد آمد که دو هزار افغانی از قیمت تفنگ مانده است، باید به کلب علی کاکایم بدهم. تفنگ را سر جایش آویزان کردم.

هر بار که نخستین شلیک به یاد می‌آمد، چشمانم را می‌بستم، خیال می‌کردم شلیک می‌شود و نقش زمین می‌شوم. چشمانم را که می‌گشودم نقش زمین نشده بودم؛ زنده بودم، همچنان زنده. اما احساس می‌کردم که چندین فرد در دور و برم نقش زمین

شده‌اند؛ فقط نقش زمین شده‌اند. «غلامحسین فکر نکن، بی‌خیال باش؛ هیچ اتفاقی آن‌قدر مهم نیست که فکر می‌کنی؛ پس از هر اتفاقی شب و روز تکرار خواهد شد، فقط ساده نباش!»

طرف کوزه‌ی شراب رفتم که از توت تهیه کرده بودم. سر کوزه را باز کردم، یک پیاله‌پر نوشیدم. یاد و خاطرات زیاد به ذهنم هجوم آوردند. در انبوه آن همه یاد و خاطره نمی‌دانم درد می‌کشیدم یا لذت می‌بردم؛ شاید احساس درد/لذت داشتم. در گیر و دار این درد/لذت، پس از بی‌خوابی و درگیری ذهنی خواب رفته‌ام.

2

انگار صدای تق‌تق را خواب می‌دیدم، صدا بیشتر شد از خواب بیدارم کرد. چشمانم را گشودم که آفتاب از روزن، درون خانه می‌تابد؛ تق‌تق همچنان می‌آمد. متوجه شدم که با عصا به دروازه می‌کوبد، فهمیدم که ملا شاه‌فقیر است. همیشه می‌کوشیدم ملا شاه‌فقیر را نبینم؛ پُرگویی‌اش یک‌طرف، همه‌اش قصه‌های مزخرف می‌کرد. اگر به مزخرفاتش سر نمی‌جنباندی، پیرمرد ناراحت می‌شد و عصاش را به زمین می‌کوبید، می‌گفت: «قیامت نزدیک است. کسی توان شنیدن سخن حق را ندارد. یکی از نشانه‌های نزدیکی قیامت همین است که گوش شنوا به حقیقت کم می‌شود.» بعد به عصاش تکیه می‌کرد، می‌گفت: «خداوندا! راه من از این گمراهان همیشه جدا بوده است.» با ناراحتی از جایم برخاستم، دستی به بروتم کشیدم. موقع برخاستن لحاف، پایین بستر کلوله شده بود، گذاشتم باشد؛ وضعیت را آشفته ببیند، شاید زود برود. دستی به مویم بردم، پشت کلام را خاریده رفتم دروازه را باز کردم.

- ملا صاحب سلام! ببخشید خواب بودم، که بیدار شدم از تق‌تق‌تان شناختم، دویده آمدم که پشت در منتظر نمانید. همه‌چه روی اتاق هموار است.

- علیکم سلام! غلام حسین می دانی ساعت چنده؟ ساعت نُه صبحه نُه صبح! هیچ به یاد خدا می افتی؟ به یاد خدا نه، خدا به من و تو نیاز ندارد؛ مردنت به یادت می آید؟

- ملا صاحب شنیده ام که می گویند خداوند بزرگ است، بخشنده است، مهربان است... اصلا به ذکر و عبادت من نیاز ندارد.

- اگر به تو لعنت نفرستم، فرشته ها همین لحظه به من لعنت می فرستند. لعنت خدا به تو! لعنت خدا به تو! خداوند آدمی را خلق کرده تا خدا را عبادت کند.

- ملا صاحب شما عبادت می کنید، برای من نیز دعا کنید.

- استغفر الله! استغفر الله! ما ملاها می خواهیم خداوند کفار و اهل شرک را گم کند؛ تو می گویی در حق من دعا کن. تو آب دهان خلق و پرچم را خورده ای، سال های سال با آنها هم کاسه و هم پیاله بوده ای؛ تو را خدا نمی بخشد.

- ملا صاحب بیا داخل، کمی غذا باهم بخوریم؛ می گویند خدا همه چه را آسان می کند.

- بیشک! خدا مشکل ها را آسان می کند.

عصاش را پیشتر گذاشت. قامتش را راست کرد به سویم دید، گلویش را خالی کرد:

«بچه ی نور علی بای این خویت خوشم می آید. می دانی این خویت به کی می ماند؟ به پدرت! پدر خدایا مرزت این گونه خوی داشت که کسی را نومید از پشت دروازه اجازه نمی داد، جایی برود. باز ملاجماعت را خیلی دوست داشت. اصلا به ملاجماعت می گفت اگر شما یک لقمه نان از یک خانه بخورید، دهچند به آن خانه برکت می آید».

دستش را برای نوازش بر شانه ام گذاشت: «همین که طرف خانه تان می آمدم به یاد نور علی بای پدرت افتادم. خدایا مرز از یک کوچ راه که مرا می دید، صدا می کرد ملا صاحب امکان ندارد از اینجا بگذری، خانه ی ما دَوَر نکنی، خداوند ناراحت می شود.»

گفتم ملا صاحب مهربانی کنید. داخل شد. گفت بوت هایم را یک جای بلند بگذار. رفت آخر اتاق نشست. لحاف، توشک و پستی همه را جمع کرده پشت سرش گذاشتم که تکیه

کند، تکیه کرد. صدای شش‌هایش شنیده می‌شد. موقع نفس‌کشیدن، شانه‌هایش پس و پیش حرکت می‌کرد.

- بچه‌ی نور علی! شنیدی؟

- ملا صاحب، چهره؟

- عروس کلب‌علی باز یک دختر زایید.

- خوه! شب متوجه شدم که چراغ خانه‌شان روشن شد؛ گفتم حتما اتفاقی افتاده، خوب شد خبرش را شما آوردید که دختری به دنیا آمده و زنی به‌راحتی زاییده، اگر نه در این شاخ کوه نه داکتر و نه دارو!

- دختر زاییدن چه اتفاق خوب است؟ این سومین دختر است که می‌زاید؛ بهتر بود دختر و مادر، هر دو می‌مُردند. اگر پسر می‌بود، حالا بچه‌ی کلب‌علی از خوشحالی چند شاجور مرمی شلیک می‌کرد؛ کلب‌علی بای مردم را طوی می‌داد.

- ملا صاحب فرزند دختر و پسر ندارد. همین‌که یک زن می‌زاید، کلان‌گپ است؛ زاییدن آسان نیست!

- هی بچه نور علی! کاش که تو ره به خاطر پدرت دوست نداشته باشم؛ به کار خدا گپ نزن. زاییدن وظیفه‌ی زنان است. خداوند این وظیفه را به زنان مقرر کرده است.

می‌گویی فرزند دختر و پسر ندارد؛ دختر گوشت حرام است، گوشت حرام!

حوصله‌ام همیشه در چنین گفت و‌گوها سر می‌رفت؛ خود را کنترل کردم؛ هرچه گفت سر جنباندم که تکفیرم نکند. بچه‌ی کاکایم چند روز پیش از بیلاق آمده بود، کمی گوشت قاق آورده بود. گوشت قاق نمی‌خوردم، گاهی‌که دوستان گوشت قاق می‌آوردند به کسی می‌دادم. گوشت را در گوشه‌ای اتاق داخل کاسه گذاشته بودم. بلند شدم، گوشت را برداشتم تا بگویم که جایی کار دارم نمی‌توانم برایت بپزم؛ ملا خنده کرد، گفت: «خانه‌ی گرگ بی استخوان نیست. پدرت همین‌طور به سر رشته بود؛ خودت هم مانندش هستی.

به زحمت می‌شوی، به من بده، خانه می‌برم مادر اولادا پخته می‌کند.» گفتیم: «ملا صاحب زحمت نیست. هرچه برای شما انجام بدهم کم است.» گفت: «تو زن و فرزند نداری که بپزند.» عصاش را گرفت از جایش نیم‌خیز شد: «بده بده...» با خود گفتم خدا را شکر، همین گوشت قاق بود که از پُرگویی‌اش نجات یافتم. گوشت را به او دادم. به عجله بوت‌هایش را پیش پایش گذاشتم، از دروازه‌ی دهلیز بیرون شد:

- در نماز چاشت، عصر، شام و خفتن به تو دعا می‌کنم که صاحب زن و فرزند شوی. خواستم دل ملا را خوش کنم:

- ملا صاحب برای آخرتم دعا کنید. پنجاه‌ساله آدم استم، زن و فرزند را چه کنم؛ نمی‌خواهم.

درحالی‌که کله‌اش می‌لرزید، گوشت را با یک دست محکم گرفته بود، دست دیگرش را بلند کرد، به سویم دید:

- ایطو نگو، قهر خداوند می‌آید. اگر زن و فرزند در تقدیرت نوشته شده باشد، حتما صاحب زن و فرزند می‌شوی. خداوند که به قسمت مه چهار زن کرده بود، زن آخرم را که چهارده‌ساله بود در شصت ساله‌گی گرفتم؛ شکر دو پسر از این زنم دارم. راستی نگفتی که این گوشت را کی برایت آورده بود؟

-پسر کاکایم.

- خدا او را هم خیر بدهد، دیگه چه وقت خواهد آمد؟

- به این زودی‌ها نخواهد بیاید.

دستش را برای خداحافظی پایین‌تر آورده به سوی من پیش کرد. همین‌که دستش را گرفتم دستش را برای بوسیدن تا نزدیک دهانم بالا آورد. ناگزیر دستش را بوسیدم. از جویچه‌ی دم دروازه گذشت و رفت. برای راحت‌شدن نفس کشیدم؛ سر جنباندم!

برگشتم اتاق، نور آفتاب همچنان روی اتاق می‌تابید. به نور آفتاب خیره شدم. کودک که بودیم چقدر با نور آفتاب بازی می‌کردیم. با برادران و خواهرانم می‌خواستیم نور آفتاب را بگیریم. هرچرا که بالای نور می‌گذاشتیم، نور زیر آن قرار نمی‌گرفت و گرفته نمی‌شد. ساعت‌ها برای گرفتن نور تلاش می‌کردیم تا که پدرم می‌رسید و می‌گفت بچه‌ها کار بیهوده نکنید تا هنوز هیچ‌کس نتوانسته است نور آفتاب را بگیرد. نفس‌زنان از گرفتن نور آفتاب دست می‌کشیدیم.

به بالا به سقف اتاق دیدم، یکی از دستک‌ها کمی خمیدگی داشت. این خمیدگی از امروز نبود، از دوران پدرم بود. یادم می‌آید که پدرم می‌گفت سقف را می‌خواهد بتکاند و دستک را تبدیل کند. اما سقف ناتکانده ماند و دستک تبدیل نشد. دستک‌ها را شمردم یک دو سه... شانزده. معمولاً هر رزو دستک‌ها را می‌شمردم؛ نمی‌دانستم چرا؟ اما شمردن آنها برایم مصروفیتی شده بود. زیر اتاق به قدم‌زدن شروع کردم؛ وقت را باید سپری می‌کردم، چند لحظه که قدم زدم، آخر اتاق ایستاد شدم. چشمم به کوزه‌ی شراب خورد که زیر تاقچه، کنار راست دروازه بود. کوزه‌ی شراب را که می‌دیدم وسوسه می‌شدم. تنها با دیدن شراب وسوسه نمی‌شدم. با دیدن زنان، تفنگ و کتاب‌ها نیز وسوسه می‌شدم. دچار سرنوشت معلم روسی شده بودم که فلسفه خوانده بود، در جنگ دوم جهانی افسر بود، بعد معلم شده بود. از همه‌چه خسته شد، از افسردگی شدید خود را به دریا انداخت، زندگیش پایان یافت. این تجربه از او است؛ به من می‌گفت: «از دیدن این چهار چیز وسوسه‌ای توام با هر اس برایم دست می‌دهد. خیال می‌کنم آشنایی با این چهار چیز نه‌تنها آغاز خرابی و ویرانیم بلکه آغاز احساس نیاز به پناهگاه برایم بودند. همه‌ی اینها اعتیادآور بودند. نخستین ویرانی زندگیم با شلیک آغاز شد، اما پس از آن شلیک، تفنگ پناهگاه من شد. دومین آغاز ویرانیم آشنایی با کتاب‌ها بود. آنچه‌را که حقیقت می‌پنداشتم، با خواندن کتاب‌ها همه‌اش ویران شدند؛ برای یافتن و رسیدن به حقیقت، چاره‌ای جز

پناه‌بردن از این کتاب به آن کتاب نداشتم. سومین ویرانیم با نوشیدن شراب آغاز شد. نشه‌گی مرا لحظه‌ای بی‌خیال از واقعیت‌های دست و پاگیر می‌کرد اما پس از نشه‌گی دچار رنج دوجندان می‌شدم؛ چاره‌ای نداشتم غیر از این‌که برای فرار از این رنج به شراب پناه ببرم. چهارمین ویرانیم از آشنایی با زنان آغاز شد. پیش از آشنایی با زنان خود را مستقل احساس می‌کردم. بعد از آشنایی با زنان دیگر نه خود را مستقل احساس کردم و نه شادی و مستی را بی‌زنان احساس توانستم. خیال می‌کردم گذر از یک زن به زن دیگر؛ کشف جهانی با امکان‌های تازه برای پناهگاهی بهتر و شادی‌آورتر است.» جوان بودم که این سخن را از معلم روس شنیدم؛ آن وقت فکر نمی‌کردم من نیز دچار چنین سرنوشتی می‌شوم. پس از سال‌ها انگار شبخ آن معلم در من حلول کرده و سر از یخن من بیرون کرده بود. اکنون این چهار چیز برای من نیز وسوسه و هراس را همزمان در خود دارند. از سویی وسوسه‌برانگیزند که نمی‌شود از کنار شان رد شد. از سویی ترسناک‌اند، همین‌که با آنها آشنا می‌شوی، دیگر رهایی از چنگ آنان چندان آسان نیست؛ ناگزیر به آنها تن بدهی و پناه ببری. قبول کرده‌ام اینها چیزهای بزرگتر از من هستند، زیرا هیچ‌کس به چیز کوچکتر از خود پناه نمی‌برد.

از آخر اتاق رفته کنار کوزه‌ی شراب نشستم: «غلامحسین تفلسف نکن. با مصروف نگه‌کردنت، خود را داشته‌باش. دنیا چند روز است، به تفلسف نمی‌ارزد. حقیقت اگر در کوزه‌ی شراب نباشد در هیچ جا و در هیچ چیز دیگر نیست؛ همین حقیقت تو را بس!» یک پیاله‌پر نوشیدم. نوشیدن صبحگاهی خوبیش در این بود که روز تمام نشه و طبع‌خوش می‌ماندم. روز در توهم می‌گذشت. برای من از زندگی، توهم زندگی مانده بود. باید با توهم زندگی، روز را بیگاه می‌کردم. تنها شراب می‌توانست این توهم را تداوم بدهد و توهم را به حقیقت تبدیل کند. یعنی باور کنی که در توهم نیستی بلکه توهم را زندگی می‌کنی و آنچه بر تو می‌گذرد حقیقت است. حقیقت مگر غیر از این است؟ هر

کس در توهمی غرق است، اما توهم عمومی و جامعه حقیقت است؛ توهم یک فرد یا دو فرد، توهم است. بگذریم. می‌شنیدم می‌گفتند غلامحسین چندان سر حال نیست.

روز قبل کچالو پخته بودم کمی مانده بود، آن را خوردم؛ بیرون برآمدم، رفتم وسط درختان سپیدار که طرف راست خانه‌ی ما بود. سنگی در پایین سپیدارها بود، سنگی نسبتاً بزرگ و هموار. همیشه پدرم روزهای تابستان فرشی بالای این سنگ هموار می‌کرد، با دوستانش می‌نشست. پنج‌شش نفر با یک دسترخوان، راحت بالای سنگ جا می‌شدند. آن وقت از خوبی‌های روستاهای ما این بود که نوشیدن شراب معمول بود. تقریباً همه در خانه‌هایشان شراب تهیه می‌کردند؛ حتا زنان شراب می‌نوشیدند. پدرم زیاد علاقه به نوشیدن نداشت اما گاهی با دوستانش می‌نوشید.

نشستن بالای این سنگ آنهم در روزهای تابستان به انسان احساس خوبی می‌بخشید. سنگ زیر سایه‌ی درختان بود. زیر درختان، دورادور سنگ، سبزه داشت. آب نیز از دور وبر سنگ و از زیر درختان جاری بود. نسیم ملایمی می‌وزید. صدای پرنده‌ها با خُش خُش برگ‌ها و صدای رود که نسبتاً از دور دست می‌رسید، به‌هم می‌پیچیدند و موجب موسیقی دلانگیزی در پیرامون می‌شدند.

سنگ در کمر تپه قرار داشت. چشم‌اندازی نسبتاً زیبای طبیعت از بالای سنگ قابل دید بود. کنار سنگ رسیدم، زیر سنگ خمیدگی داشت، رفتم زیر خمیدگی سنگ به ته‌ی دره نگاه کردم. دچار احساس حسرت و نوستالژیا شدم. متوجه شدم که موهای بروتم را می‌کنم. همیشه که دچار حسرت و اندیشه می‌شدم موهای بروتم را می‌گندم. رفتم بالای سنگ نشستم. کم‌کم خیالاتی و دچار توهم شدم. به حقیقتی که می‌خواستم پرتاپ شوم پرتاپ شدم. خیال کردم نور علی بای پدرم استم که روح او در من حلول کرده است تا از قلمروش پاسبانی کنم.

آفتاب به وسط آسمان نزدیک می‌شد. هرچه آفتاب به وسط آسمان نزدیک‌تر می‌شد، سایه‌ی چیزها کوتاه‌تر می‌شدند. هرچه سایه‌ی چیزها کوتاه‌تر می‌شدند؛ بهتر می‌شد چیزها را جدا از سایه‌اش دید. اما هرچه روز به نیمه‌روزان نزدیک‌تر می‌شد توهم و سایه‌ی من بیشتر می‌شد. این توهم و سایه نبودند که بر من غلبه می‌کردند، بلکه حقیقت‌های زندگی من بودند که در چهره‌های سایه و توهم به من باز می‌گشتند. اگرچه نمی‌شد در آغوش شان گرفت اما می‌دیدم که مرا به سوی خویش فرا می‌خوانند، تا می‌رسیدم کنار شان، محو می‌شدند. چه دردناک است که حقیقت‌های زندگی را ببینی و تو را فراخوانند؛ پیش از این‌که به آنها نزدیک شوی، خود را از تو کنار بکشند.

کف دست چپم را بر پیشانیم گذاشتم، چندبار پیشانیم را مالیدم، بعد دستم را از بالای چشم چپم به پایین کشیدم. چشمم به راهی افتاد که از روستاهای بالا می‌آمد و از روستای ما می‌گذشت، معلوم نبود راه تا کجاها می‌رفت. مادرم می‌گفت آغاز و انجام راه‌ها را هنوز کسی پیدا نکرده؛ تنها خدا از آغاز و انجام راه‌ها خبر است. خنده‌ام گرفت.

پایین‌تر، چند سپیدار بود، خیال کردم مادرم زیر آن درختان نمودار شد، مرغ‌هایش پیش رویش. از جایم نیم‌خیز شدم؛ همین‌که نیم‌خیز شدم، متوجه شدم که تداعی‌های ذهنی و فرافکنی‌های ذهنیم بوده است. با نومی‌دی و حسرت به جایم نشستم. به یاد مرغ‌های مادرم افتادم که از زیر درختان تا دامنه‌های تپه، قلمرو شان بود.

از راه یک مرد می‌گذشت، خری پیش رویش، خانمی سوار بر خر. این احترامی بود که مردهای روستای ما به همسران شان می‌گذاشتند. معمولاً در راه‌ها خانم‌ها سوار اسب یا خر بودند، آقایان پیاده. اگر اسب بود، آقایان از جلو اسب می‌گرفتند پیشاپیش می‌رفتند؛ اگر خر بود از دنبال خر راه می‌افتادند. داشتن اسب در روستاهای ما بلندترین عزت و اعتبار اجتماعی بود. کمتر خانواده‌ها اسب داشتند. اعتبار اسب داشتن در روستای ما این‌قدر بود که در شهر کابل فورتینر داشته باشی.

چشم به ساي وسط رود افتاد که غلامسخي، پسر ماماي، ميگفت چهل شبانهروز در وسط آن رود دعا و منتر خوانده، ستاره را پايين کرده است. غلامسخي ادعا داشت که از يک جادوگر مشهور دستِ دعا و شاگردی گرفته؛ هر کاری که ناشد باشد او مي تواند آن کار ناشد را شد کند. غلامسخي تقريبا چهل پنجاه روز گم بود. وقتی پيدا شد، ادعا کرد دستِ پير گرفته و بعد رفته به آن ساي وسط رود، چهل شبانهروز، گرسنه و تشنه در رياضت به سر برده تا با قوتِ دعا و منتر ستاره را پايين کرده است.

ستاره پايين کردن، بزرگترين امتحانی بوده که او از اين امتحان موفق بدر آمده است. بعد از آن ادعا مردم به غلامسخي لقب مشر را دادند. مشر به جادوگر مشهور دورهگردی تبديل شد که هر ماه در روستاها سفر مي کرد. چند کتاب کهنه و فرسوده زير بغلش بود، خطها و نوشته های اين کتابها ناخوانا بودند. اگر کسی از مشر مي پرسيد که اين خطها چرا ناخوانا استند و خوانده نمی شوند. مشر هر دو دستش را تا پيش رويش بالا مي کرد، کله اش را کمی جلو به طرف پرسنده مي کشيد، بعد با چهره ای حق به جانب مي گفت: «علم جادو کار هرکس نيست، کار اوليای خدا است، هر ولی از ولی قبل از خود دستِ پير مي گيرد؛ اين نوشته و خطها همه رمز و راز استند که تنها من بر آنها واقف استم.» دهان پرسنده از تعجب باز مي ماند. مشر کمی از جايش مي جنبيد، استوارتر مي نشست با تمسخر به پرسنده مي گفت: «چطور است که از کونت يک مار بيرون کنم؛ شک نکن!» پرسنده از سر جايش بر مي خاست، به عجله زير پايش را ميديد. همه مي خنديدند. بعد مشر مي گفت: «به کار اوليای خدا کار نداشته باش!»

مشر ده سال از من بزرگتر بود. برای هر مشکلی، مشکل گشا بود. حتا زنان به او مراجعه مي کردند که مادگاو شان کم شير مي دهد. مشر به مادگاو شان تعويذ مي داد و به مادگاو جادو مي کرد که بيشتري شير بدهد. يکی از جادوهای مشر برای بيشتري شدن شير مادگاوها باز شده بود. در آن جادو خطخطی وجود داشته، در زير خطخطی ها نوشته

شده بوده: «مادگاو سرخ بامیانچی شیر می‌دهی به ما چه شیر نمی‌دهی به ما چه» مردم روستا پس از دیدن خطخطی‌ها و این جمله بیشتر دچار تعجب شده، می‌گفتند که مشر با این خطخطی‌ها چار دور مادگاو را قید کرده، به مادگاو هشدار داده که اگر شیر ندادی باز گله نکنی. مشر از جادوگریش یک هدف داشت که زنکه‌بازی بود. تا جایی‌که می‌دانم با آن چهره‌ی زشت خود خیلی زنکه‌بازی کرد. زنانی‌که به سادگی تن نمی‌دادند، تهدید می‌کرد که به جان پسران شان جن، دیو و پری و به جان خود شان المستی می‌فرستد.

من بنابه اتفاقی که کابل برده شدم، بعد رفتم مسکو تا برگشتم چهل سال سپری شد. تنها از سرنوشت مشر نه از سرنوشت بسیاری‌ها اطلاع نداشتم. به روستا که برگشتم از سرنوشت اشخاص و افرادی‌که در کودکی می‌شناختم اطلاع یافتم. مردم می‌گفت مشر کمی دور از روستا برایش کلبه‌ای ساخت که فقط خودش می‌توانست در آن بخوابد. به صورت نشسته در آن کلبه، بیشتر از سه نفر جا نمی‌شد. کلبه را که ساخت دو سال زنده بود.

یک روز چندتا نوجوان که برای کف دیدن به کلبه‌ی مشر می‌روند، می‌بینند که مشر طرف راست کلبه‌اش، کنار سنگی یک‌بغله به طرف راست به زمین افتاده، یکی از کتاب‌های کهنه و ناخواناش چند قدم دورتر از او افتاده بوده. نزدیک می‌شوند، می‌بینند که مشر مرده است. برمی‌گردند اهل روستا را خبر می‌کنند که مشر مرده. هیچ‌کس باور نمی‌کند. زیرا مشر گفته بوده که قرار است آفتاب را پایین کند. به همین خاطر کلبه‌اش را دورتر از روستا ساخته بوده تا نیمه‌روزی که او آفتاب را پایین کند، به اهل روستا آسیب نرسد و حتا اهل روستا متوجه پایین‌کردن آفتاب نشوند، زیرا کسی تحمل و یارای دیدن آفتاب را ندارد. تعدادی می‌گفتند شاید روز قبل مشر آفتاب را پایین کرده، ممکن نتوانسته درست آفتاب را منتر کند، با آفتاب مقابل شده نتوانسته؛ وفات کرده است.

می‌گفتند یک طرف روی و بدنش سیاه شده بود؛ حدس می‌زدند که در مقابل‌شدن با آفتاب سوخته است.

بعد از مرگ مشر، میراثی که از او مانده بوده، یک کوزه شراب، چند کتاب کهنه، فرسوده و ناخوانا و چند چادر نُه‌گله‌ی زنانه بوده. در بین اهل قریه برای تصاحب کتاب‌های مشر درگیری و نزاع می‌شود. از آن‌جایی که هیچ‌کس در روستا نمی‌توانسته بر رمز و راز ناخوانایی کتاب‌ها پی ببرد؛ قرار بر این می‌شود که کتاب‌ها میراث مشترک معنوی قبیله و روستا باشد تا مگر روزی باز ولی‌ای مانند مشر در قبیله ظهور کند، این کتاب‌ها به او تعلق بگیرد.

مشر را با احترام و تشریفات همان‌جا که مرده بوده، کنار همان سنگ دفن می‌کنند. زیرا مردن او کنار سنگ و وجود چادرهای زنانه نیز نشانه‌هایی از رمز و راز دانسته می‌شود. چادرها را بر گور مشر بیرق می‌کنند. کلبه‌اش را ویران نمی‌کنند. اهل روستا به این تصور است که مشر در این کلبه با جنیات، دیوها، پری‌ها و... دیدار و ملاقات می‌کرد؛ آنها به احترام مشر به این کلبه می‌آیند، روح مشر نیز حضور پیدا می‌کند. هرگونه دست‌زدن به کلبه موجب نارضایتی روح مشر و خشم جنیات خواهد شد که این نارضایتی و خشم به قبیله و روستا آفت خواهد رساند. شراب مشر را از کلبه‌اش بیرون نکردند؛ گفتند که کسی را یارای نوشیدن این شراب نیست. هرکس از این شراب بنوشد دیوانه خواهد شد. شراب مشر را نوشابه‌ی جادویی تلقی کردند.

از زندگی و دنیا که خسته شدم برگشتم روستا. روزی سر خاک مشر رفتم، چند زن از روستاهای دیگر به زیارت گور مشر آمده بودند. خنده‌ام گرفت. خندیدن در زیارت ناروا بود، رویم را به سوی کوه کردم؛ خندیدم. زن میان‌سالی به من نزدیک شد:

- برادر تو را چه شد؟

آخوندها که در روضه‌خوانی عاشورا ادای گریه درمی‌آوردند با ادای گریه گفتم همشیره جان، مشر خدابایامرز، پسر مامایم بود، وقتی که روس‌ها مرا با خود بردند دیگر مشر را ندیدم؛ حالا که برگشتم بدبختانه مشر وفات کرده است؛ به این خاطر گریه‌ام می‌گیرد.

- برادر گریه نکن. او مرد خدا بود. مشکل بسیاری‌ها اینجا آسان می‌شود. خوش به حالت که مشر پسر مامایت بوده؛ خانه‌ی آخرتت به روی این ولی خدا آباد است، آباد! همین‌که زنان شنیدند مشر پسر مامایم بوده، ارادت شان نسبت به من بیشتر شد، به من نزدیک شدند. زن جوانی که کوزه‌ی آب در دستش بود، گور مشر را آب‌پاشی می‌کرد، به او گفتم: «همشیره! کمی آب بدهید که گلویم خشکی می‌کند.» گفت: «چیزی نیست، با دهن کوزه می‌نوشی؟» گفتم: «می‌نوشم.» آب را که نوشیدم با تبسم کوزه را به او دادم: «آب کوزه‌تان چقدر شیرین بوده، یا من تشنه بودم یا آب نوشیدن از کوزه و دست شما کیفیتی خاص داشته!» خندید، شینگ چادرش را پایین، کنار رویش کشید، بعد چادرش را از سرش برداشت، تکاند؛ سر کرد. به آب‌پاشی مشغول شد.

زنان که رفتند با خود گفتم: «مشر، همه عمر زنکه‌بازی کردی، خسته و افسرده شدی به شراب پناه بردی، از نشه‌گی مُردی؛ حالا گورت شده زیارت!» از جایم بلند شدم.

«غلامحسین چرا این همه مشغول مشر شدی. مشر شانهاش سُبُک شد، رفت. حالا تو خودت مشری؛ اما آن زرنگی و مهارت‌های مشر را یاد نداری. مشر حتا بعد از مرگ برای خود نام و نشانی دارد؛ تو چه داری بگو تو چه داری؟»

آفتاب وسط آسمان رسیده بود. تکه‌هایی از نور آفتاب از لای برگ‌های درختان عبور می‌کرد و بر تخته‌سنگ می‌تابید. کمی خود را جابجا کردم تا زیر انبوهی برگ‌ها قرار بگیرم و نور آفتاب بر من نتابد. هوا نیمه‌های روز نسبتاً گرم می‌شد. انگشتان هر دو دستم را لای هم کردم و فشردم، ترق ترق صدا کردند. احساس کردم دستانم سُبُک‌تر شدند. هوای زمزمه‌ی رباعی‌های خیام به سرم زد. معمولاً رباعی‌های خیام را برای دل

خود زمزمه می‌کردم: «از جمله‌ی رفتگان این راه دراز / باز آمده کیست تا به ما گوید
راز / پس بر سر این دو راهی آز و نیاز / تا هیچ نشینی که نمی‌آیی باز». دومی را نیز
خواندم: «یاران موافق همه از دست شدند / در پای اجل یکان یکان پست شدند / خوردیم
ز یک شراب در مجلس عمر / دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند».

آرزو کردم کاش خیام‌خوانی‌های شجریان را می‌داشتم، همین لحظه چه کیفی می‌کردم.
«غلامحسین دیگه چطوری. در این شاخ کوه، دلت عجب چیزهایی می‌خواهد. از شهر
به کوه پناه بردی که بی‌خیال همه‌چیز شوی. انگار دلت هوای شهر کرده. چه خوب بود
همین لحظه در دیسکوتیک بیشه‌ی پلنگان شهر دوشنبه می‌بودی. موسیقی بلند می‌بود.
دختران نیمه‌برهنه زیر موج‌های رنگارنگ نور می‌رقیص‌دند، تو روی تختی دراز
کشیده بودی، پیک چهارم را بالا می‌کردی.» خنده‌ام گرفت. دور و برم را دیدم که این
صدا از کیست. صدا از خودم بود؛ صدای حقیقت‌های زندگیم بود که در چهره‌های سایه
و توهم بر من ظاهر می‌شدند و می‌خواستند آخرین حقیقتم را که خودم باشم به چالش
بکشند.

3

دستی را روی شانه‌ام احساس کردم، تکان خوردم که از جایم بلند شوم، دست روی
شانه‌ام سنگین‌تر شد. «نترس، من سبز علی بچه‌ی مامایت استم». همین‌که بلند شدم هر
دوستش را در گردنم انداخت به صدای بلند گریه کرد. چشمان من نیز پُر از اشک شدند.
خیلی دلش گرفته بود. مرا در آغوش می‌فشرد، گریه‌اش بیشتر می‌شد. وزن بدنش را بر
من رها کرده بود. انگار می‌خواست سنگینی رنجی را که در وجودش احساس می‌کرد،
لحظه‌ای بر دوش من بگذارد. صدای گریه‌اش خاموش شد. آرام و خاموش در آغوش هم
ماندیم. شاید آرامشی بعد از طوفان وجود ما بود. چیزی نگفتم، خواستم هرچه دلش

می‌خواهد خود را بر من رها کند تا خاطرش آرام گیرد. باز شروع کرد به گریه. از
هق‌هق پیهم بچه‌ی مامایم دلم تنگ شد، گفتم:

- بچه‌ی ماما گریه نکن.

- غلامحسین بگذار گریه کنم. سال‌ها است دلم پُر است. می‌خواستم روزی برسد که بر
شانه‌ی یک دوست تکیه کنم و دلم را خالی کنم. آن روز رسیده است. آن شانه، شانه‌ی
توست. دوستی عزیزتر از تو ندارم.

- بچه‌ی ماما فکر نمی‌کردم تو غمگین‌تر از من باشی.

- چطو غمگین نباشم. پسر جوانم در جنگ با طالبان کشته شد. مامایت را طالبان گرفت،
با بیست و شش فرد دیگر، تیرباران کردند.

- بچه‌ی ماما، غم از دست دادن عزیزان سخت است؛ شاید فکر کرده‌ای چاره‌ای نداریم.

- بله، بله. خداوند خود می‌داند. بنده نمی‌داند. بهتر است بنده در هر صورت بندگی کند.

اما بعد از کشته‌شدن پسر و پدرم، اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام. می‌دانم که چقدر
بیچاره‌ام. از بیچارگیم است که می‌خواهم فقط گریه کنم.

اندوه بچه‌ی مامایم قابل احساس بود. عزیزانش را از دست داده بود. می‌دانستم تحمل
مرگ عزیزان سخت است. اما سال‌ها بود من واقعیت مرگ را پذیرفته بودم. اندوه من،
بودن و نبودن خودم بود؛ بیشتر بودنم این‌که «چرا هستم؟ ممکن بود که نمی‌بودم.» شاید
تحمل هیچ‌کار دشوارتر از این نباشد که برای خودت غیرتحمل شده باشی.

بچه‌ی مامایم آهی کشید و سکوت کرد. درحالی‌که مرا در آغوش خود می‌فشرد، چندبار

رویم را بوسید. به چشمانش نگاه کردم: «بچه‌ی ماما بنشین قصه کنیم.» دستانش را از

گردنم گشود، سرش را از روی شانه‌ام برداشت، به چهره‌ام خیره شد. از گونه‌هایش

اشک سرازیر می‌شد. چشمانش سرخ شده بودند. سی و چند سال بود که یکدیگر را ندیده

بودیم. سخت بود باور کنم آن نوجوان شوخ و مست، این مرد میان‌سال شکسته، باشد.

قدش بلند بود. دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت، بعد با هر دو دست از رویم گرفت. یک دستش را رها کرد و با یک دست از دنخم گرفته تکان داد. با این کار خواست هرچه بیشتر احساس محبتش را به من انتقال بدهد. رو به آسمان کرد و گفت خدایا شکر ت خدایا شکر ت خدایا شکر ت. کمی از من فاصله گرفت: «از قدیم می‌گفتند آدم زنده را امید است اما مرده را چه؛ کاش پدر و پسر م مثل تو گم می‌شدند، امیدی برای پیدا شدن و دیدار شان بود.» دستمال سپید و گل‌داری را از جیب کشید، اشک‌هایش را پاک کرد.

مانده بودم که برای این همه احساس غم و اندوهی که از مرگ عزیزانش داشت چه بگویم. همیشه در تسلیت‌گفتن و غم‌شریکی با افراد غم‌دیده مشکل داشتم. روح فلانی شاد، بهشت برین جایش باد و... گفته نمی‌توانستم، خیال می‌کردم که طرف را مسخره می‌کنم. این را نیز نمی‌توانستم بگویم که در غمت مرا شریک بدان؛ می‌دانستم تعارف است و آدم‌ها این حرف‌ها را برای تعارف می‌گویند، درحالی‌که موقع گفتن این حرف‌ها می‌خواهند بر خود تسلط داشته باشند تا بتوانند جلوی خنده‌شان را بگیرند. هیچ چه نمی‌توانستم در برابر بازماندگان مرده انجام بدهم. از این‌که بیچاره بودم و چیزی نمی‌توانستم انجام بدهم، احساس شرمندگی می‌کردم؛ ترجیح می‌دادم سکوت کنم. از دست بچه‌ی مامایم گرفتم و ادا را به نشستن کردم، هر دو نشستیم.

- بچه‌ی ماما سی سال پیش فکر کرده بودی؟

- به چه؟

- به این‌که فکر می‌کردیم آدم‌هایی که صاحبان جهان‌اند، بروند؛ جهان مدتی برای ما بماند.

گل‌ویش را خالی کرد. لنگیش را از سرش برداشت، طرف راستش گذاشت.

- دنیا شاید بقا داشته باشد، ما بقا نداریم. آدم‌ها می‌روند؛ چند روزی بعد از مرگ آدم‌ها فقط نام‌شان یاد می‌شود.

- بچه‌ی ماما می‌دانی چطو این را احساس کردم که صاحبان جهان رفته، دنیا به ما مانده است.

لنگی را به سرش گذاشت، دست به جیب برد، پاکتِ سیگار سیف‌ستار را بیرون کرد. یک نخ سیگار درآورد. جیب‌هایش را پالید، فندک پیدا نکرد. گوگرد در جیبم بود، سیگارِش را روشن کردم. سیگار را وسط هر دو انگشت آخرش گذاشت، خیلی عمیق و کشار کشید. دود را درون شش‌هایش برای چندلحظه‌ای بند کرد؛ بعد رو به سوی آسمان پف کرد. انگار، با این پُف‌کردن می‌خواست به جهان بی‌اعتنایی کند و غم دنیا را دستِ کم بگیرد. آرام و اندوه‌بار به زمین نگریست. به چهره‌اش دیدم، درست مانند چهره‌ی مجسمه‌ای که در آن اندوه را تجسم کنند، به نظرم رسید. خواستم سنگ‌ریزه‌ای به عمق اندوه‌اش پرتاب کنم تا از عمق اندوه خویشت بدر آید. دستم را روی دستش گذاشتم و فشردم، با چهره‌ای گشوده به من دید. گفتم:

- بچه‌ی ماما این‌گونه سیگار نکش ضرر دارد.

- از جهان غیر از ضرر چه دیده‌ام؛ ده ضرر از طرف جهان آمد، یک ضرر از طرف خودم.

سخنی برای گفتن نداشتم. با سخن بچه‌ی مامایم موافق بودم. اما می‌خواستم از بچه‌ی مامایم دلجویی کنم. هر دو پایین دیدیم، لحظه‌ای خاموش ماندیم. بچه‌ی مامایم چندبار پیهم سیگار کشید، بعد آرنج چپش را روی سنگ گذاشت، خود را به چپ تکیه داد.

- خواهرزاد نگفتی که چطو احساس کردی جهان به ما مانده؟

- ام صبح که از خواب برخاستم آمدم روی این سنگ نشستم. سنگی که همیشه نور علی بای پدرم با دوستانش می نشست. بعد دستش را دراز می کرد تا کنارهای رودخانه به مهمانان نشان می داد، می گفت آن درخت ها و این زمین ها از من است.
- یادم است تابستان ها این سنگ، مهمانخانه ی خدایامرز نور علی بای بود. بعد از این که نور علی بای، شما، کاکاتان و چند فرد دیگر، پشت بند برای خرید گندم رفتید، دیگر برنگشتید؛ همیشه عمه ام اینجا بالای سنگ می نشست راه را می دیدید؛ از این که معلوم تان نمی شد، گریه می کرد. آخر، یک روز تابستان می گوید احساس گرما می کنم، می روم زیر سایه ی سنگ می نشینم؛ راه را نیز می بینم. نیم ساعت بعد برادرت شیر علی می آید، می بیند عمه ام دراز کشیده، مرده است.
- چشمانم از اشک پر شدند. نفس عمیقی کشیدم. بچه ی مامایم که دراز کشیده بود، نشست؛ دست چپش را بر دست راستم گذاشت، پشت دستم را مالید. بعد از گونه ام گرفت، کمی تکان داد.
- خیر سرت باشد. خوب شد عمه ام درد فرزندانش را ندید؛ اگر می دیدید که فرزندانش همه، موقع توت چیدن در اصابت راکت کشته می شوند؛ تحمل این درد آسان نبود.
- بچه ی ماما جنگ بد است.
- جنگ و صلح در دست خداوند است؛ هر چه که تقدیر باشد، تبدیل نمی شود.
- تقدیر!
- بله تقدیر. به تقدیر باور دارم. در جنگ ها دیده ام که چگونه آدم ها از مرگ قطعی نجات یافته اند و آدم های دیگر، در درون سنگر، تیر غیبی خورده، کشته شده اند.
- فکر می کنم همه چه به اساس تصادف، اتفاق می افتد.
- تصادف!
- بله به اساس تصادف.

- بگذریم از این که جهان خیلی بزرگ است؛ من و تو به اساس تصادف اینجا هستیم؟

- بچه‌ی ماما منظورم از تصادف آمار و اندازه‌های طبیعی است که در این آمار و اندازه‌ها قرار می‌گیریم و اتفاقی بر ما می‌افتد. فکر کن سنگی از بالا می‌افتد، بر تو نه بر من اصابت می‌کند، این اصابت قابل سنجش و اندازه است که چرا بر تو نه بر من اصابت کرد، اگر شما جای من نشسته بودید، به شما اصابت می‌کرد.

- هههه، خواهرزاد ساده نشو، برگی بی‌اراده‌ی خداوند به زمین نمی‌افتد.

سرجنباند. غیر مستقیم به من گفت: «خداوند همیشه راه توبه را باز گذاشته تا انسان‌ها با توبه بر شک خود فایق شوند.» بارها دیده بودم که چگونه آدم‌ها در بحث‌های مذهبی دچار احساسات می‌شدند، گفت و گو به خشونت می‌کشید. نمی‌دانستم که بچه‌ی مامایم چقدر درس خوانده بود، چه تجربه‌ای از زندگی و جهان داشت تا کجا می‌شد با او در بحث پیش رفت.

به سوی رودخانه دیدم. باد، مخالف رود می‌وزید، صدای رود بلندتر می‌شد. هوا داشت گرم می‌شد. پرنده‌ها می‌آمدند در انبوه برگ درختان گُم می‌شدند؛ فقط جیک‌جیک‌شان به‌گوش می‌رسید. در این موقع، زمین‌لرزه‌ی خفیفی زمین را تکان داد. بچه‌ی مامایم از جایش بلند شد، هفت قدم از جایش دور شد، من هم به احترامش برخاستم. «خواهرزاد، عمل و نیت آدم‌ها بد شده، باربار زلزله می‌شود، خدا خیر کند.» «بچه‌ی ماما اینجا دامنه‌های کوه‌های هندوکش است، این لرزه‌ها طبیعی است، همیشه اتفاق می‌افتد.» به سویم دید، دست راستش را بر شانه‌ی چپ گذاشت؛ می‌خواست چیزی بگوید، نگفت. کف دست چپش را وسط دستانم گرفته برای انتقال احساس محبت، فشردم. لحظه‌هایی به هم دیدیم؛ احساس‌های مبهم و گنگی را به هم انتقال می‌دادیم؛ انگار احساس بزرگواری و بخشایش بود که نسبت به هم داشتیم. هر دو همسال بودیم. دوره‌ی کودکی را باهم سپری کرده بودیم. به‌نوعی می‌خواستیم در برابر هم کم نیاریم.

دستش را از روی شانهام برداشت، احساس کردم که می‌خواهد دستش را رها کنم؛ دستش را رها کردم، خم شد چوب‌دستش را برداشت. خیلی پیر نشده بود که نیاز به عصا داشته باشد. در روستاها مردم برای روبه‌رو شدن با مار، سگ و... چوب‌دست لازم دارند. بر چوب‌دستش تکیه کرد. به دوردست، موازی بین آسمان و زمین دید. درحالی‌که چشمانش از اشک پر شده بود، خیلی با رضایت‌خاطر به من نگاه کرد: «خدایا! شکر که بجای نور علی بای و عمه‌ام، غلامحسین را گذاشتی، چشمانم به دیدارش روشن شد.»

به من نیز حس و صف‌ناپذیری دست داد، چشمانم در اشک لغزیدند. چشمانم را بستم که باز کردم انگار جهان را روشن‌تر و گشوده‌تر می‌دیدم. لحظه‌ای مکث کردم؛ از زندگی احساس رضایت داشتم. سخن بچه‌ی مامایم تا عمق وجودم رسوخ کرده بود؛ این‌که کسی تو را دوست داشته و منتظر دیدار تو بوده... تازه درک می‌کردم که دوست داشته‌شدن چقدر رضایت‌خاطر در پی داشته است. خیال کردم صدای رود خیلی بلند شده است. با صدای بلند گفتم: «بچه‌ی ماما!» بچه‌ی مامایم تکانی خورد: «غلامحسین! به خود استی، چرا این‌همه بلند صدایم زدی، کنارت استم.» دست به جیبش برد یک چاکلیت بیرون کرد، پوشش را درآورد، گذاشت در دهانم. تبسم کردم. تپ‌تپ بر شانهام زد: «غلامحسین عزیز تندرست و بهتر باشی.»

- خواهرزاد، یادت است که از خورجین عمه‌ام چاکلیت دزدی می‌کردیم، گاهی برای تقسیم آن جنگ‌مان می‌شد، می‌آمدیم پیش عمه، تو می‌گفتی مادر، سبز علی چاکلیت‌هایت را دزدی کرده، من می‌گفتم غلامحسین چاکلیت‌ها را دزدیده؛ عمه‌ام همیشه به من رواداری می‌کرد؛ به تو می‌گفت غلامحسینک «سر خوده نخوری» کار تو است، حتما تو نشان داده‌ای.

- چه روزهایی بود که گذشت.

- بر نمی‌گردد.

- بچه‌ی ماما برویم خانه.

- خانه‌ی تو چه کنیم نه زن داری و نه فرزند؛ چند روزی برویم چپ‌قل، خانه‌ی ما.

- حوصله‌ی جای رفتن ندارم، هیچ‌جا نمی‌خواهم بروم.

- تنها نشسته در یک‌خانه، خسته می‌شی، دوستان همه آرزوی دیدارت را دارند. ما از

روزی که شنیدیم آمدی دو چشم نه چهارچشم در انتظارت بودیم که می‌آیی، نیامدی؛
ناگزیر شدم آمدم که تو را خانه ببرم.

- بچه‌ی ماما به تنهایی عادت کرده‌ام، حوصله‌ی دیدن و معاشرت با آدم‌ها را ندارم. اهل

معاشرت نیستم. از این که تن به معاشرت با آدم‌ها بدهم خسته می‌شوم. خانه‌ی من

می‌رویم تا وقتی حوصله داشتی می‌نشینیم؛ بعد شما خانه‌تان بروید، من خوش دارم اینجا

بمانم و خاطرات پدر، مادر، خواهران و برادرانم را به یاد بیارم. بهتر از این نمی‌شود

زندگی کرد.

- می‌خواهم ازدواج کنی که جای نور علی بای و عمه‌ام تازه شود؛ تو چه گفته‌روان

استی!

- هههه، بچه‌ی ماما فعلاً خانه می‌رویم، می‌گویند خدا همه‌چه را آسان می‌کند.

- بیشک!

از پایینی بالا رفتیم، سر تپه که رسیدیم، بچه‌ی ماما ایستاد شد، نفسی کشید:

«غلامحسین، چه زود پیر شدیم، هیچ باورم نمی‌شد که زندگی این همه زود بگذرد.»

چشمش به درخت چهارمغز افتاد، رنگش تغییر کرد: «این درخت چهارمغز چقدر نحس

است، دو نسل را خورد؛ از نسل سوم من و تو مانده‌ایم.» از زیر درخت چهارمغز

گذشتیم، پیش دروازه رسیدیم، قفل دروازه را گشودم. به دهلیز سیاه و دودزده نگاه کرد.

وارد اتاق شدیم. همین‌که چشم بچه‌ی مامایم به عکس شکیبا افتاد، مستقیم رفت جلو عکس ایستاد، به عکس خیره شد.

- این‌که شکیبا است!

- بله شکیبا است.

- بیچاره‌شکیبا عجب مرگِ مظلومانه‌ای داشت.

از شنیدن مرگ شکیبا یکه خوردم. نمی‌دانستم شکیبا مرده است. بچه‌ی مامایم نشست. پشتی گذاشتم تکیه کند. خواستم درباره‌ی مرگ شکیبا بپرسم؛ شرمیدم. با خود اندیشیدیم که بچه‌ی مامایم شاید بگوید از مرگ پدرم که مامایش است و از مرگ بچه‌ام نپرسید از مرگ شکیبا پرسید. چرتی سر جایم ایستاد ماندم. بچه‌ی مامایم گفت غلامحسین جان طوری معلوم می‌شود که جسمت اینجا باشد و دلت جای دیگه. به رویم نیاوردم، گفتم فکر کردم که چه بپزم. گفت اگر زن می‌داشتی حالا لازم نبود که فکر کنی چه بپزی. چیزی نگفتم به عجله چند کچالو پوست کردم، انداختم در دیگ، گذاشتم بالای گاز. به عروس بیگ‌علی کاکایم آرد می‌دادم، نان برایم می‌پخت. نان را می‌آورد در فرورفتگی همان شاخه‌ی چارمغز که آن را خرس برده بود، می‌گذاشت. نان را آوردم. سراسیمه و پریشان بودم. می‌خواستم غذا پخته شود. موقع غذا خوردن بهانه‌ای پیش بیاید از بچه‌ی مامایم درباره‌ی شکیبا بپرسم. دسترخوان را گشودم، کچالو را در قاب کشیده گذاشتم روی دسترخوان.

بچه‌ی مامایم بلند شد، رفت دم دروازه که دست‌هایش را بشوید. از دم دروازه‌ی خانه‌ی ما از زیر چارمغز، جوی می‌گذشت. من هم رفتم دست تازه کردم، برگشتیم به اتاق. کوزه‌ی شراب را با دو پیاله آوردم گذاشتم پیش بچه‌ی مامایم؛ مقابلش ایستادم. سر کوزه را گشود، به داخل کوزه نگاهی کرد به شوخی گفت:

- خواهرزاد این چیست؟

- بچه‌ی ماما از دست‌ساز خودم است. روسیه سرد است، همه مثل مردم ما شراب می‌نوشند. آنجا تهیه‌کردن چند نوع شراب را یاد گرفتم. مهم‌تر از همه غم دنیا را فقط با شراب می‌شود فراموش کرد؛ می‌دانم تو غم داری، من نیز غم دارم. بچه‌ی مامایم به من دید. لحظه‌ای چیزی نگفت؛ گلوش را خالی کرد، آهی کشید: در دنیا کیست که غم نداشته باشد. هیچ زاغ بی‌داغ نیست. اما من سال‌هاست شراب نمی‌نوشم. از روزی که رفتم جهاد، ماه‌ها در جهاد بودم؛ از نوشیدن شراب دل بریدم. - می‌خواهی با من هم ننوشی!

مکت کرد. ظاهراً دل نادل شد. دل نا دل برای نوشیدن شراب نشد. برای خواهش من دل نادل شد که چگونه خواهش مرا رد کند. گفت خواهرزاد بنشین خدا آسان می‌کند. تو را تنها نمی‌گذارم. تو را همراهی خواهم کرد. شاید ندانی دیگه مردم شراب نمی‌نوشند اما چرس می‌کشند. من که جنگ و سنگر رفتم از نوشیدن دست کشیدم. در سنگر شراب در دسترس نبود؛ اگر در دسترس هم می‌بود، مردم یعنی غیر از مردم ما شراب نوشیدن را خیلی بد می‌بینند. با همسنگری‌هایم که معمولاً از مردم ما نبودند به چرس عادت کردم. اکثریت چرس می‌کشیدند. چرس کشیدن را عیب نمی‌دانستند. چرس را بته‌ی غریبی می‌گفتند.

خندیدم، گفتم این بته‌ی غریبی دیگه چیست. گفت بنشین. رو به‌رویش کنار دسترخوان نشستم، خندیده گفت هر کدام ما به شیوه‌ی خود شروع می‌کنیم؛ ببینیم که چه می‌شود. یا تو با من همراه می‌شوی یا من با تو. می‌گویند از پیش دنیا کرده، پس دنیا فراخ است. از مثل‌گفتن‌های بچه‌ی مامایم خوشم آمده بود. گفتم بچه‌ی ماما قصه‌هایت مزه دارد. مثل آدم‌های قدیم با مزه و مثل قصه می‌کنی. خندید گفت مثل آدم‌های قدیم شده نمی‌توانم. آدم‌های قدیم با ما آدم‌ها فرق می‌کرد. اما من هم پیر و قدیمی شده‌ام. دست به جیب کرد، پاکت سیگار را بیرون آورد. از درون پاکت، پلاستیک پیچیده‌ای را بیرون کرد.

پلاستیک را باز کرد، داخل آن چرس بود. بعد یک نخ سیگار را کشید، تنباگو آن را خالی کرد، سیگار را پیش رویش بر دسترخوان گذاشت. چرس را ریزه کرد. ریزه‌های چرس را کف دستش گذاشت. بعد سیگار را برداشت، خیلی مرتب و با ظرافت، سیگار را چرس پُر کرد.

پیش از آنکه چرس را آتش بزند، گفت به اجازه! شروع کرد به دود کردن. چند دود را که کشید، از من خواست بنوشم. یک پیاله را پُر کرده سر کشیدم. بچه‌ی مامایم پیهم سرفه کرد. درحالی‌که چهره‌اش غرق در حلقه‌های دود بود، گفت خواهرزاد می‌گویند اگر با شراب چند دود چرس بکشی، نشه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد؛ یک‌دو دود چرس هم بزن.

همیشه شراب در دسترس بود، نیاز پیدا نکرده بودم که با چرس نشه کنم. سه دود چرس کشیدم، سرم خیلی سنگین شد. یکباره از فضای واقعی بیرون شدم. خیال می‌کردم با چیزها فاصله‌ام بیشتر و بیشتر می‌شوند. هر دو دستم را دو طرفم به زمین گذاشتم و بر دست‌هایم تکیه کردم، بدنم را از سینه به بالا به عقب کشیدم. آرامش عجیبی را تجربه می‌کردم. هیچگاهی چنین وضعیتی را در نشه‌ی شراب تجربه نکرده بودم. به چهره‌ی بچه‌ی مامایم دیدم؛ با نگاه به چهره‌ی بچه‌ی مامایم به دوران کودکی پرتاب شدم، خیال نه واقعا بازی با بچه‌ی مامایم را تجربه می‌کردم؛ بازی که در نه سالگی باهم انجام می‌دادیم.

سرفه‌های پیهم بچه‌ی مامایم مرا از فاز توهم بیرون کرد. متوجه شدم که درون اتاق پدریم هستیم؛ دو مرد پنجاه ساله. ناگهان خنده‌ام گرفت، خندیدم و خندیدم. بچه‌ی مامایم گفت غلامحسین چرس آدم را می‌خنداند. خودش نیز بیخود شروع کرد به خندیدن. جالب بود در آن خانه‌ی دوزده که به مغاک می‌ماند خندیدیم و خندیدم. شاید نیم ساعت خندیدم؛

بی هیچ دلیل، بیخود. بیخودی نیز حال و وضعی بوده است! بعد از خنده‌ی زیاد، آرام گرفتیم. انگار خسته شده بودیم.

دست‌هایم را از دو طرفم بلند کردم، راست نشستم. بچه‌ی مامایم لقمه‌ای را در دهانش گذاشت، بی‌آنکه بجود، لقمه را با عجله بلعید، به سویم دید: «غلامحسین عزیز وقتی با کسی باشی که همدلت باشد، کچالو هم مزه می‌داده است.» خنده کردم: «بچه‌ی ماما مزه در کچالو نه در دود و شراب است.» باز هر دو خندیدیم. بعد سکوت سنگینی فضای نشست ما را فراگرفت؛ بچه‌ی مامایم درخود فرو رفت، نمی‌دانم به چه می‌اندیشید. همین‌قدر دانستم که به درونش خزیده و در ذهنش چیزهایی را مرور می‌کند. من به خنده‌ام می‌اندیشیدم که چگونه انسان می‌تواند در وسط این همه اندوه بخندد؛ این خنده‌ها برای چیست؟ خود را گول می‌زنیم، دنیا را مسخره می‌کنیم یا جانوری هستیم که به خنده عادت کرده‌ایم و ناگزیر به خندیدن‌ایم؛ شاید خندیدن ما به شادی و اندوه‌های ما ربطی ندارد...؛

همیشه وقت‌ناوقت از این‌گونه فکرها به‌گفت مردم فکرهای بی‌حاصل و مزخرف به سرم می‌زد. بار دوم پیاله را پُر کردم سر کشیدم. بچه‌ی مامایم که پشت به دیوار تکیه کرده بود پیهم دود می‌کرد. دود، فضای اتاق را پر کرده بود. احساس خفه‌گی می‌کردم. چند سرفه کردم. بچه‌ی مامایم خود را از تکیه‌ی دیوار جدا کرد، گفت: «غلامحسین جان نزدیک دروازه استی، دروازه را باز کن که دود بیرون شود. اگرچه در چرس‌کشیدن خانه هرچه دودبند باشد خوب است، نشه را زیاد می‌کند. اما تو عادت نداری، سرفه‌ات گرفت. من که سرفه می‌کنم از تاثیر دود درون خانه نیست. سینه‌ای که گش می‌کنم سرفه می‌کنم.» بلند شدم سرم گیج رفت با دست از دیوار گرفتم. بچه‌ی مامایم نیم‌خیز شد. دید که توازنم را کنترل کردم، پس نشست. گفت خدا خیر کرد که نیفتادی. دروازه را باز کردم، سر جایم نشستم. خاکستر چرس را درون پیاله‌ای که پیش رویش برای تکاندن

خاکستر سیگار گذاشته بودم، تکاند. سرش را بلند کرد. به من دید؛ نگاهش

کنجکاو برانگیز به نظرم رسید، با تبسم پرسید:

- غلامحسین نگفتی شکبیا را چطو می‌شناختی که عکسش را آورده‌ای اینجا روی دیوار خانه‌ی پدریت آویزان کرده‌ای؟

من از خدا می‌خواستم که بهانه‌ای برای قصه‌ی شکبیا پیش بیاید تا از بچه‌ی مامایم دلیل مرگ شکبیا را بپرسم اما به دلیل مرگ پدرش و مامایم نخواستم پیش‌دستی کنم و از مرگ شکبیا بپرسم. حوصله کردم تا فرصتی پیش بیاید؛ فرصت پیش آمده بود. گفتم:

- بچه‌ی ماما این قصه دراز است. می‌خواهم درباره‌ی مرگ شکبیا بدانم.

- اول قصه‌ی خود و شکبیا را بگو، من زیاد قصه برای گفتن دارم؛ زندگی قصه است، قصه برای گفتن. قصه‌گفتن برای دوست فقط قصه نیست؛ دل خالی کردن نیز است. من می‌خواهم هرچه در دل دارم پیش تو خالی کنم، دلم سال‌ها است پُر است. هیچ‌کس را سزاوار ندیدم که دلم را پیش‌اش خالی کنم. این دل را پیش تو خالی می‌کنم. اما می‌خواهم اول قصه‌ی تو را بشنوم و دل تو را خالی کنم؛ تسلا‌ی دل تو شوم بعد تو تسلا‌ی دل من شو.

از جایم بلند شدم، بی‌اختیار زیر اتاق به قدم‌زدن شروع کردم. قصه‌ها در ذهنم هجوم آورده بودند. نمی‌دانستم پیشتر از کدام قصه و از کجای قصه شروع کنم. قصه‌ها را چگونه به هم ربط بدهم. قصه‌گفتن آنهم قصه‌ی خودت سخت است. قصه، آفریدن است. این‌که انسان اتفاق می‌افتد و به دنیا می‌آید؛ بهتر این خواهد بود که بی‌قصه از دنیا برود. به شادی و رنجی‌که در زندگی دچار می‌شویم، می‌گذرند و فراموش می‌شوند. اما شادی و رنج انسان در قصه فراموش نمی‌شود، بلکه ابدی می‌شود. پس چه نیاز که زندگی خود را به قصه تبدیل کنیم و در قصه ابدی بسازیم.

رو به روی بچه‌ی مامایم پشت به دیوار تکیه‌داده ایستادم، قلبم تند تند می‌زد؛ احساس کردم دچار نفس‌تنگی شده‌ام. بی‌اختیار دهانم گشوده شد و پیهم نفس کشیدم که صدای نفس‌کشیدن‌هایم را می‌توانست بچه‌ی مامایم بشنود. به یاد شبی افتادم که از بالای گاوسنگ برمی‌گشتم؛ موقع برگشتن با خود درگیر شده بودم که خود من به من می‌گفت غلامحسین ترسیدی، نتوانستی خوده پرتاب کنی. به خود گفته بودم نترسیدم، زندگی بهانه است. آن سخنم با خودم درست از آب درآمد؛ حالا زندگی بهانه شده بود تا قصه‌ی خود را روایت کنم. یادم است در کنار آن گاوسنگ این سخن را نیز به خود گفته بودم: «زندگی بهانه شد تا خود را توسط من روایت کند.»

حقیقت شاید این باشد که زندگی بهانه نیست، ما بهانه‌ای برای زندگی ایم تا زندگی خود را توسط ما روایت کند. ما در این روایت بازیچه ایم، نقش بازی می‌کنیم؛ اما بازی کردن این نقش در قصه ابدی می‌شود و بعد از مرگ ما سال‌های سال افراد درباره‌ی ما نیک و بد می‌گویند. ما در قصه به نمایش گذاشته می‌شویم و بهانه‌ای برای سرگرمی افراد می‌شویم. آیا درست است که بعد از مرگ، قصه‌ی زندگی ما بهانه‌ای برای سرگرمی افراد باشد؟

هر فرد بهانه‌ای برای سرگرمی زندگی است. این بهانه کوتاه و گذرا است. اما افرادی را که زندگی بهانه‌ای برای قصه می‌سازد، این بهانه می‌تواند ابدی باشد که فرد برای سرگرمی دیگران تا زندگی هست، دست به دست می‌شود. از زندان زندگی می‌شود نجات یافت اما از زندان قصه شاید نتوانیم رهایی یابیم.

متوجه تناقض خواست‌هایم شدم؛ ظاهراً می‌خواستم شانه‌ی خود را از زندگی سُبک کنم اما از سوی دیگر می‌خواستم خود را برای همیشه در قصه جا بگذارم. دست به رویم کشیدم، صدایی را شنیدم: «عجیب است، عجیب است؛ تناقض خواهش‌های انسانی قابل جمع نیستند. دیگر حیوانات فقط همان حیوانی هستند که هستند، یعنی خودشان هستند. مثلاً

سگ فقط سگ است، خواهش و عادت مشخص خود را دارد. اما انسان فقط انسان نیست، گاهی سگ است، گاهی روباه است، گاهی گرگ است، گاهی شیر است، گاهی مار است و... خواهش‌های همه حیوانات در حیوانی تکامل یافته است که این حیوان شده انسان: زیاده‌طلب، از خودراضی و....».

تکانی خوردم این صدا از کیست، متوجه شدم صدای خودم است؛ خودی که گاهی ملامتم می‌کرد، گاهی تشویقم می‌کرد؛ در هر صورت می‌خواست مرا به چالش بکشد. چرس بچه‌ی مامایم به‌آخر می‌رسید، پکی به سیگار زد؛ چند دود، پیهم کشید، همه را یکبار از سینه بیرون داد. سرفه‌اش گرفت، گلوش را صاف کرد، بلند خندید. شعار چرسی‌های سمت شمال را خواند: «بابه قو مستان/ دور قبرت گلستان/ هر کسی بد می‌بره/ سر نبره». من هم خندیدم:

«بچه‌ی ماما می‌رویم دامن تپه زیر درخت زردآلو.» بچه‌ی مامایم به سویم دید: «قصه ماند!» گفتم آنجا قصه می‌کنم. یک گیلیم، یک توشک و دو پشته برداشتم، بچه‌ی مامایم ترمز چای و دو پیاله را برداشت، رفتیم دامن تپه زیر درخت زردآلو. پیاله‌ها را چای پُر کردم. سایه‌ی درخت تیره بود، باد از دامنه‌ی تپه می‌وزید. آفتاب داشت از وسط آسمان می‌گذشت و به تیغه‌های کوه مقابل ما نزدیک‌تر می‌شد. ابرهای نازک و پراکنده در آسمان نمایان شده بودند؛ گاهی جلو آفتاب را می‌گرفتند، سایه‌ی کم‌رنگی، روستا را فرا می‌گرفت.

درخت توت رو به‌روی ما بود. به یاد شبی افتادم که با درخت توت سخن گفته بودم. یک شُپ چای نوشیدم. چشمانم را بستم. پس از نشه‌گی، چای سبز، سایه‌ی درخت و باد سرد کیف می‌کرده است. فضای آشنا مرا آباستن قصه کرده بود. خیال کردم زمان به عقب برگشته، کنار هر سنگ، درخت، جویبار و... پدر، مادر، برادران و خواهرانم قدم

می‌زنند، یکباره دلم خانه‌ی اندوه شد؛ آرزو کردم کاش می‌شد دوستان یکدیگر را ببینند، حتا در آخرت.

صدای ملایم باد در برگ درختان می‌پیچید، با جیک‌جیک پرندگان و صدای رود می‌آمیخت، به موسیقی دل‌انگیزی تبدیل می‌شد. باد ملایم و خوشایندی در آن گرمای روز تا عمق جانم رخنه می‌کرد. به کنده‌ی درخت تکیه کردم، از تکیه به درخت احساس خوبی به من داد؛ احساسی که از رابطه‌ی دو موجود برمی‌خاست، احساس همدلی. چشمانم را گشودم، تکه‌ابری روی آفتاب را پوشانده بود. زمین را سایه‌ی کم‌رنگی فراگرفته بود. پیاله‌ی چای را برداشتم، چند شُپ نوشیدم. پشتم را از تکیه به درخت برداشتم، استوار نشستم، رو به عقب برگشتاندم، تنه‌ی درخت چون ستونی آرام ایستاده بود. پیاله‌ی چای را گذاشتم به بچه‌ی مامایم دیدم، خاموش و سر به زیر بود. پرسیدم:

- بچه‌ی ماما در چه وضعی؟

- خوبم، خیلی خوب. سایه‌ی درخت، باد سرد و چای سبز، بهتر از این نمی‌شود؛ پادشاه استم پادشاه، منتظر قصه!

- آن وقت‌ها همسایه بودیم. حتما یادت است! نمی‌دانم شما چه وقت اینجا را ترک کردید؟

- بعد از این‌که خواهران و برادرانت در اصابت راکت شهید شدند، اینجا را ترک کردیم، رفتیم چپ‌فُل. اینجا نحس شده بود، نحس و بلازده. از جایی که خانه‌ی بلا شد، غیر از ترک آنجا چاره‌ای نیست؛ ما از بلا گریختیم.

بچه‌ی مامایم پیاله‌ی چایش را برداشت شپی کرد، سر جایش گذاشت. پایین به گلیم خیره شد. با انگشت روی گلیم را خاراند؛ انگار خود را مصروف می‌کرد. گفتم یادت است که من و تو سیزده‌ساله بودیم. من یک‌ماه بعد چهارده‌ساله می‌شدم. مادرم می‌گفت ماه دوم پاییز به دنیا آمده‌ام. به یاد دارم توت‌ها را چیده بودیم، زردآلوها را کِشته کرده بودیم، چهارمغزها تازه می‌رسیدند، تابستان پایان می‌یافت. پدرم سه خر را توت و خسته بار

کرد که ببریم پشت بندِ سمنگان به گندم تبدیل کنیم. کاکایم، بچه‌ی کاکایم که پانزده‌ساله بود، من و پدرم راه افتادیم. شش مرد دیگر نیز از قریه با ما همراه شد. خوب به یاد دارم، پدرم رویم را بوسید، بر شانه‌ام با کف دست چندبار زد و گفت بچیم بعد از این بخیر مرد می‌شوی. اولین بار بود که پدرم مرا با خود پشت گندم می‌برد.

به برداشت مردم قریه وقتی پسری مرد کامل به‌شمار می‌رفت که تنها بدون پدرش برود از پشت بند گندم بیاورد، اما پیش از آن چندبار باید با پدرش می‌رفت. از این‌که برای نخستین بار از قریه بیرون می‌شدم خیلی خوش بودم. پدرم متوجه‌ام بود، هربار نوازشم می‌کرد. دستش را به جیب می‌برد، قروت‌هایی را که مادرم با شکر تهیه کرده بودند به من می‌داد. بعد پتک آب را از شانه‌اش پایین می‌کرد، می‌گفت جان پدر کمی آب بنوش، قروت که بخوری تشنه می‌شوی. ایستاد می‌شد، می‌گفت راه بیفتد. کاکایم گفت پدرت خیلی ذوق دارد، از عقب، قد وقامتت را ورنده می‌کند، می‌خواهد ببیند که چطو راه می‌روی.

دو روز راه رفتیم، نزدیک‌های دوشی رسیده بودیم. مردم سراسیمه بودند، می‌گفتند روس‌ها آمده است. روستاها با روستای ما تفاوت داشت، درخت کم داشتند. کنارهای رود فقط چند درخت بید معلوم می‌شد. درخت میوه‌دار دیده نمی‌شد. تپه‌ها و کوه‌های دو طرف دره خشک بودند. دره و روستاها از دره و روستاهای ما فراخ بود خیلی فراخ. از وسط دره، رودی نسبتاً بزرگ جاری بود. اما آب رود سرخ‌رنگ به نظر می‌رسید، انگار به گل‌اندود باشد. دو طرف رود سر سبز بود، اما این سرسبزی، گندم نبود. هوا گرم و خشک بود، گاهی اگر بادی می‌وزید گرم بود. از وزش باد گرم تعجب کرده بودم. تجربه‌ام همیشه از وزش باد، سردی یا نسیم ملایم و خُنک بود. خانه‌های روستاها گلی بودند. چهاردیواری‌های بلند داشتند که اتاق‌های داخل حویلی معلوم نمی‌شد، هر حویلی دروازه‌ی دوپله‌ای چوبی بزرگ داشت.

پدرم و همراهان ما همه خاموش بودند. پدرم دست بر شانه‌ام گذاشت، گفت بچیم می‌دانی این سبزی‌های دو طرف رود چیست. گفتم گندم که نیست. گفت جان پدر شالی است، یگان‌بار که مادرت پلو پخته می‌کند از همین گیاه به دست می‌آید. پرورش شالی از گندم کرده خیلی سخت است، همیشه آب باید زیر شالی باشد.

دستش را از شانهام برداشت، سه‌بار تکرار کرد جان پدر زندگی آسان نیست، جان پدر زندگی آسان نیست، جان پدر زندگی آسان نیست. من کم‌کم پیر می‌شوم تو باید مرد زندگی شوی. به چهره‌ی پدرم دیدم، پریشان به نظر می‌رسید. بار یکی از خر‌ها کج شده بود، پدرم متوجه شد، دوید خر را ایستاد کرد. من از گردن خر گرفتم، پدرم بار خر را راست کرد. از همراهان خود کمی عقب ماندیم. همین‌که گردن خر را رها کردم خر دوید خود را به خران دیگر رساند. پدرم گام‌های بلند برداشت، من کنارش دویدم؛ به همراهان خود رسیدیم.

تازه سرک را می‌دیدم. از پدرم پرسیدم که راه چرا این‌قدر کلان است. پدرم گفت جان پدر این راه موتر است. اولین‌بار بود که اسم موتر را می‌شنیدم. کاکایم که کمی جلوتر از همه راه می‌رفت، گلوش را خالی کرد، رو به افراد گفت چه می‌شود که در یکی از روستاها بمانیم تا آمد آمد روس‌ها معلوم شود، بعد تصمیم بگیریم که سمنگان برویم یا برگردیم به خانه. تعدادی با خُب‌گفتن و تعدادی با تکان سر نظر کاکایم را تایید کردند. بلندی‌ای بود که آن‌طرف معلوم نمی‌شد. همین‌که بالای بلندی رسیدیم، خیال کردم سنگ‌پوشت‌های غول‌پیکر استند که می‌آیند. با تانگ روس‌ها مقابل شدیم. پیش از این‌که تانگ‌ها ایستاد شوند، عسکرها خود را از تانگ‌ها پایین انداختند. تانگ‌ها ایستاد شدند. دورادور ما را گرفتند. از واژه‌هایی که می‌گفتند، فقط واژه‌ی «باسمچی» به یادم است. روسی را با همین واژه یاد گرفتم. واژه‌ای که هیچگاه از یادم نمی‌رود.

یکی از مردان همراه ما که خیلی تتومند بود، ناقراری می‌کرد، شاید قصد فرار را داشت، بر او شلیک کردند، جیغی کشید، بر زمین افتاد، خون در خاک جاری شد. مردان همه می‌لرزیدند. من جیغ زدم خود را در آغوش پدرم انداختم. رویم را به سینه‌ی پدرم فشردم، پدرم دستش را به پشتم حلقه کرد و مرا در بغل گرفت. احساس کردم، دستی از بازویم گرفته می‌خواهد مرا از بغل پدرم بیرون کند. روی برگرداندم دیدم که

سربازی مرا می‌خواهد از آغوش پدرم بیرون کند؛ اما پدرم مقاومت می‌کرد که رهایم نکند. افسر بلند قامتی به روسی به آن سرباز چیزی گفت، بعد آن سرباز با قنداق کلنشیکوف پیهم به روی پدرم گفت، خون از دماغ پدرم جاری شد، تعادلش را از دست داد، دستش سست شد. سرباز مرا به شدت به سوی خود کشید، به زمین خوردم، برخاستم؛ دیدم پدرم به زانو درآمده، به من می‌بیند.

همان سرباز با قنداق کلنشیکوف که به روی پدرم زد، به سینه‌ی پدرم شلیک کرد. پدرم تکانی خورد، هنوز به من می‌دید، دستش را بلند کرد، شاید به سوی من دراز می‌کرد، به پشت افتاد. خیال کردم جیغ می‌زنم مگر از شدت ترس صدا در گلویم خشکیده بود، صدای جیغم بلند نمی‌شد. بهت‌زده، ایستاد مانده بودم. در ذهن خود جیغ می‌زدم. تا هنوز فکر می‌کنم آن صحنه کابوس بود؛ کابوسی که رهایم نکرد. فقط در کابوس است که انسان خیال می‌کند جیغ می‌زند، از افراد کمک می‌خواهد، اما افراد صدای او را نمی‌شنوند. خیال می‌کردم با گذشت عمر، صحنه‌ی مرگ پدرم فراموش می‌شود؛ برخلاف هرچه از عمرم گذشت، شدت رجعت آن صحنه در زندگیم بیشتر شد تا این که کابوس زندگیم شد. کابوسی که فقط فاجعه و وحشت خواب‌هایم نه بلکه فاجعه و وحشت بیداری‌هایم نیز شده است.

در میانه‌سالی دانستم جهان، جای وحشتناکی است که در آن هیچ‌کس صدايت را نمی‌شنود که بر تو چه گذشته است. هر کس باید در این «خون‌فشان عرصه‌ی رستخیز» یا پوستین خود را از آب بکشد یا غرق شود. مهم نیست که بر شانه‌ی چند انسان پا می‌گذاری تا آنها غرق شوند؛ مهم این است که خود را نجات می‌دهی. موقعی که خود را نجات می‌دهی و می‌بینی بر شانه‌ی افرادی که پا گذاشته‌ای، آنها تقلا می‌کنند و غرق می‌شوند؛ آنگاه از نجات خود باید چه قضاوتی داشته باشیم؟!!

من طرف چپ سرک بودم. مردان همراه ما و سربازان روس وسط سرک بودند. به مردان اشاره کردند که به راست سرک یک طرفه شوند. بعدها دانستم با روس ها چند سرباز و افسر تاجیکستانی و افغانستانی نیز بودند. یک افسر افغانستانی به افسر تاجیک نزدیک شد؛ شاید می خواست میانجی گری کند که پسر کاکایم کشته نشود. تاجیک رفت جلوی تانگی که یک افسر روس ایستاد بود. نمی دانم چه گفت، افسر روس برآشفته شد، با خشم به روسی حتما فرمان شلیک داد. یکباره سربازان بر کاکایم، پسرش و مردان فیر کردند، همه نقش زمین شدند. خرهای ما دور و بر سرک می چریدند. مرده ی پدرم افتاده به پشت در سرک، دراز ماند. مرده های دیگر طرف راست سرک ماندند. مرا به تانگی انداختند، حرکت کردند. درون تانگ تاریک بود. فکر کنم خیلی به ولسوالی نزدیک بودیم. پانزده دقیقه نگذشته بود که تانگ ها در ولسوالی دوشی توقف کردند. از تانگ پیاده ام کردند، به گروه دیگری تحویل دادند که در آن گروه فقط چند روس بود، دیگرها اکثرا سربازان و افسران افغانستانی بودند. عقب یک کاماز را باز کردند، مرا داخل آن انداختند. درون کاماز تقریبا سی پسر ده تا چهارده ساله بودند. کاماز تریال پوشانده بود. بالا، دو طرف که قد ما نمی رسید، چند دریچه ی شیشه ای بودند که روشنایی از آن دریچه ها وارد می شد.

همه وحشت زده بودند، گریه می کردند. من گریه و ناله را فراموش کرده بودم با دیدن اینها شروع کردم به گریستن. موتر حرکت کرد. یک ساعت نگذشته بود که توقف کرد. عقب موتر باز شد، عسکری وارد شد، همه را یک دو سه... شمار کرد. رو برگرداند، سرش را از عقب موتر بیرون کرد، چیزی را از پایین به او دادند که بسته های بسکویت بود. به هرکس یک یک بسکویت داد. بار دیگر سرش را از عقب موتر بیرون کرد، این بار دو سطل آب را با یک گیلان بالا آورد. وسط موتر ایستاد شد، گفت بچه ها تا چند

دقیقه، موتر حرکت می‌کند، پیش از حرکت موتر بسکویت‌ها تان را بخورید و آب بنوشید که دیگر تا کابل کسی به شما آب و نان نمی‌دهد.

بسکویت را تازه می‌دیدم. در دستم گرفته بودم که ببینم دیگران چطو باز می‌کنند و چطو می‌خورند. کم‌کم همه باز کردند و شروع کردند به خوردن. بچه‌ی کنار دستم گفت بسکویتت را بخور. باز کردم خوردم، مزه داشت. دنیایی بچه‌گی جالب است. دهان آدم که شیرین می‌شده، خیلی چیزها را فراموش می‌کرده است. همه آب نوشیدیم. موتر حرکت کرد. کم‌کم باهم انس پیدا کردیم. هرکس با بچه‌ی کنار دستش شروع به قصه کرد. سرنوشت همه‌ی ما یکسان بود. دیگران را نیز که با پدران شان سر کشت و کار بوده یا جایی می‌رفته، پدران شان را کشته و پسران خُردسال آنها را با خود آورده‌اند. این بچه‌ها خیلی چیزها را دیده بودند و می‌شناختند، تنها من بودم که سرک، موتر، بازار و بسیار چیزها را تازه می‌دیدم.

تقریباً سه‌چهار ساعت گذشته بود که موتر توقف کرد. عقب موتر را باز کردند، گفتند پایین شوید. جای بزرگی بود، دورادور دیوارهای بلند داشت. ما را به سالونی هدایت کردند که چوکی گذاشته بود. بر چوکی‌ها نشستیم. ده دقیقه‌ای نگذشته بود که افسر روس و چند افسر افغانستانی وارد شدند. موقع وارد شدن آنها، سربازی که از قبل آنجا بود، به صدای بلند «ولارسیت» گفت. معنای ولارسیت را نفهمیدم. اما همه برخاستند. من هم بلند شدم. عسکر چند قدم پیش گذاشت، به افسر روس که از همه جلوتر بود، سلامی داد. به عقب برگشت، به جای نخستش میخکوب، ایستاد. ما نیز ایستاد بودیم. سرود ملی خوانده شد: «گرم شلا گرم شلا...». از تشریفات و رسم‌ها خیلی تعجب کرده بودم، خیال می‌کردم وارد دنیای دیگری شده‌ام. واقعا برایم همه‌چیز نو بود، حتا آدم‌ها مانند آدم‌های قریه‌ی ما نبودند.

چند افسر افغانستانی که افسر روس را همراهی می‌کردند، یکی از آنها گفت بنشیند. همه نشستیم. افسران افغانستانی در یک خط مستقیم در عقب ایستاد شدند. افسر روس جلو آمد. به ما نگاهی انداخت، متبسم و با غرور به روسی چیزی گفت. یکی از افسران افغانستانی که کمی عقب کنار چپ افسر روس ایستاد بود، سخنان افسر روس را ترجمه کرد: «شما خوشبخت‌اید، بعد از این فرزندان شوروی استید...».

بعد از رفتن افسر روس، سرباز افغانستانی ما را به سالون دیگری هدایت کرد. دم‌در سالون نل آب بود، دست شستیم. غذا روی میزها چیده شده بود. تعدادی از غذاها برایم نو بود. لوبیا، نخود، انگور، برنج و گوشت بود. فقط برنج و گوشت را شناختم. از برنج و گوشت خوردم. به بچه‌ها دیده، ترسیده یک‌دانه انگور را از خوشه گندم، خوردم. خیلی شیرین بود، بیشتر خوردم. سرباز گفت یک‌یک بخیزید، دست‌تان را بشوید، در صحن ایستاد شوید.

یک موتر ملی‌بس آمد، در موتر سه خانم جوان نیز بودند. تازه زنانی را می‌دیدیم که شلوار و چادر نداشتند. بچه‌ها اولین بار بود که با چنین وضعیتی رو به‌رو می‌شدند. همه تعجب کرده بودند. خانم‌ها متوجه تعجب ما شدند، جلو آمدند به سر بچه‌هایی که جلوتر بودند دست کشیدند، گفتند نگران نباشید، بعد از این ما از شما نگهداری و مواظبت می‌کنیم.

سوار موتر شدیم. در شهر از این گونه خانم‌ها زیاد بودند. مردان دریشی‌کرده بودند. همه‌چه برایم غیرمعمول و تعجب‌برانگیز به نظر می‌رسید. سرک‌های قیر، دکان‌ها، ساختمان‌های چندطبقه، انواع موترها و... از کنار وزارت مخابرات (ساختمان هژده طبقه) گذشتیم، نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم که این چیست. باورم نمی‌شد، این همه را آدم ساخته باشد. خیال می‌کردم خداوند از قبل، همه‌چه را تیار و آماده اینجا گذاشته است.

نیم‌ساعتی نگذشته بود که موتر توقف کرد. ما را درون چارادیواری پیاده کرد. درون چارادیواری، هفت ساختمان چهارطبقه بود. صحن چهاردیواری، مرتب و پاک بود. جلو ساختمان‌ها گردهای سبزه و گل بود. از گردها این سوتر پیش هر ساختمان، میدان بازی‌ای نیز بود. کودکان بازی می‌کردند. همه پسر بودند. در اتاق‌های چهارنفری جابجا مان کردند. حمام کردیم، لباس‌هایی که مخصوص آنجا بود، پوشیدیم. معلم‌ها اکثراً خانم‌ها بودند.

خانمی آمد از من پرسید چه نام داری، گفتم غلامحسین. گفت با من بیا. رفتیم بالا طبقه‌ی سوم. وارد اتاقی شدیم، نسبتاً بزرگ بود. یک مرد، در آخر، وسط اتاق، پشت میز کلان نشسته بود. کله‌اش تاس بود. بالای میز طرف چپ، عکس مردی بود که موی پرپشت، ابروان درشت و بینی عقابی داشت، مویش را بالا زده بود. مردی خوش‌چهره و جذاب به نظر می‌رسید. بعدها دانستم که عکس ببرک کارمل است. بالای میز طرف راست، عکس مردی دارای ریش بزی، رنگ سپید متمایل به زرد و کله‌ی تاس، بود. شب فیلمی را که به ما نشان دادند متوجه شدم که عکس از لنین بوده است. یک زن و یک مرد و دو زن، رو به‌روی هم، کنار دیوار، دو دو نفر پشت یک میز نشسته بودند.

طرف چپ، جلو دو خانم که پشت یک میز نشسته بودند، چوکی‌ای بود. خانمی که مرا آورد، گفت به آن چوکی بنشینم؛ نشستم. چوکی بلند بود پاهایم به زمین نمی‌رسیدند. زیر تاثیر رفته بودم. پاهایم از زانو به پایین طوری می‌لرزیدند که به اهتزاز درآمده باشند. خانمی که با مرد پشت یک میز نشسته بود، وضعیتم را دید، خنده‌اش آمد، جلو خنده‌اش را گرفت. گفت بچه جان راحت باش. پاهایم را پشت پایه‌های چوکی قایم کردم، آب دهانم را بلعیدم. یکی از آن خانم‌ها که طرف چپ نشسته بود، پرسید:

- تو را از کجا آورده‌اند؟

دهانم را باز کردم که صحبت کنم، کامم خشک بود، انگار زبانم به سادگی حرکت نمی‌کرد، سرفه‌ام گرفت. پیهم سرفه کردم. چشمانم را آب زد. از اتفاقی که بر من گذشته بود، حتا فکرکردنش مرا به‌گریه وا می‌داشت. از این‌که دچار بُغض شده بودم با لکنت گفتم:

- پیه پیه پدرم را گش‌گش تن...

مرد تاس که پشت میز کلان نشسته بود به سوی خانم‌ها دید اشاره‌ای کرد؛ شاید منظورش این بود که این‌گونه سوال‌ها را نپرسند. بعد مردی که طرف راست با یک خانم نشسته بود پرسید:

- در قریه‌تان مکتب بود؟

- مسجد بود.

- درس خواندی؟

- ملای مسجد به ما می‌گفت درس بخوانید کافر می‌شوید، سبق خواندم.

همه خندیدند. مرد از پشت میز کلان گفت بچه‌جان به تو نمی‌خندند به ملا می‌خندند.

کسی درس بخواند کافر نمی‌شود. «برایم جالب بود، تازه می‌شنیدم کسی درس بخواند کافر نمی‌شود.» بغل سرم را خاریدم، پشتم را به متکای چوکی کوبیدم، دهانم بسته بود، از مجرای بینی اُوم کردم؛ این کردارم شاید ناخواسته اعتراضی بود به این‌که کسی درس بخواند کافر نمی‌شود. مرد به سوال‌هایش ادامه داد.

- نامت چیست؟

- غلامحسین.

- خوه غلامحسین جان! سبق چه خواندی؟

- سبق، پنجسوره خواندم و پنج‌گنج.

- خواندن و نوشتن یاد داری؟

- خواندن یاد دارم نوشتن نه.
- این چطور است که خواندن یاد داری نوشتن نه؟
- ملای ما به ما تنها خواندن یاد می داد.
- خانمی که پشت میز کنار مرد نشسته بود، پرسید:
- ملای تان نوشتن یاد نداشت؟
- نه، ملای ما نوشتن یاد ندارد.
- از پنج گنج چیزی به یادت است که بخوانی؟
- کریمای بخشای بر حال ما/ که استیم اسیر کمند هوا
- مردی که پشت میز کلان نشسته بود از بالای عینک به من نگاهی کرد گفت:
- ملای تان ترانه به شما یاد می داد؟
- نفهمیدم ترانه چیست. طرفش بل بل دیدم، چیزی نگفتم. یکی از خانم ها که طرف چپ نشسته بود پرسید:
- شعر، بیت به شما یاد می داد؟
- یاد می داد.
- بخوان!
- سرم خاک رهی هر چهار یار سرور/ ابوبکر، عمر و عثمان و حیدر
- تا ادامه اش را بخوانم، مرد از پشت میز کلان، گفت:
- دیگه چه شعری به شما یاد می داد؟
- سر کوه بلند یک دانه گندم/ هلا ببرک بخیز از تخت مردم/ هلا ببرک بخیز که کشته می شی/ زیر ساطور مجاهد ریزه می شی
- نزدیک بود همه از خنده پرخ بزنند. جلو دهان شان را گرفتند. مردی که پشت میز کلان نشسته بود، هر دو آرنجش را روی میز گذاشته تکیه کرده بود، خود را راست کرده به

چوکی تکیه زد. به طرف اعضای مجلس دید. برای چند لحظه، سکوت سنگینی فضای اتاق را فرا گرفت. زنی که مرا آورده بود، طرف راستم ایستاد بود. به او دیدم، ناراحت به نظر می‌رسید. فقط به زمین می‌دید. مرد نگاهش را از اعضای مجلس برداشت، به سقف اتاق دید. بعد عینکش را از بالای بینی‌اش برداشت گفت اگر دوره‌ی خلقی‌ها و حفیظ‌الله امین می‌بود، کسی چنین بیتی به آدرس امین می‌گفت، معلوم بود که چه می‌شد. لحظه‌ای سکوت کرد؛ سکوتش، سکوتی بعد از سخن بود. به اعضای جلسه فرصت داد که فکر کنند. از جایش بلند شد، هر دو دستش را روی میز گذاشت، به پایین خم شد. گفت کارمل صاحب بردباری دارد، ما پرچمی‌ها این قدر مدارا داریم که اشتباه یک کودک را نادیده بگیریم. همه به نشانه‌ی تایید سر جنباندند. از جایش حرکت کرد به سوی من آمد. خود را خم کرد، درحالی‌که به رویم می‌دید، دستی بر سرم کشید، گفت غلامحسین بچیم ملاها ما و شما را گمراه می‌کنند، جلو پیشرفت و ترقی را می‌گیرند، دشمن خلق استند، به سخنان ملاها گوش ندهید. ببرک کارمل، رهبر خلق، کودکان و مردم کشور را دوست دارد. دهانم باز مانده بود. خود را بلند کرد، سر جایش راست ایستاد. به خانمی که مرا آورده بود گفت لیلما جان غلامحسین را ببرید، صنف سوم بنشانید. به معلم‌هاشان بگویید که در یادگیری نوشتن به این بچه بیشتر توجه کنند. لیلما پیشاپیش من دنبالش. جلو اتاق ما که رسیدیم گفت امروز دیر شده فردا می‌آیم می‌برمت. متوجه شدی این اتاقت است. سه بچه‌ی دیگر نیز هم‌اتاقی‌ات استند. شاید در صحن پرورشگاه باشند یا داخل، هرکجا باشند می‌آیند. داخل اتاق شدم. پسری در یکی از چپرکت‌ها دراز کشیده بود. وارد که شدم، نگاهی کرد چیزی نگفت. مستقیم رفتم بالای چپرکت خود نشستم. کنار هر چپرکت، الماری گذاشته شده بود. وسط اتاق یک میز با چهار چوکی بود. دو بچه‌ی دیگر نیز وارد اتاق شدند. این سه بچه از من کوچک‌تر بودند. ظاهراً همه را تازه آورده بودند. چندان باهم انس نداشتند. هرکس بر

چپرکت‌های خود دراز کشید. بچه‌ای که از قبل در اتاق بود سرش را بلند کرد از من پرسید:

- هزاره استی؟

ما که در محلی خیلی دوردست زندگی می‌کردیم غیر از خود با دیگران چندان در ارتباط نبودیم، اصلاً برنخورده بودم که نام قوم ما چیست. درون قریه چند چند خانواده به یک نام یاد می‌شدند که نام ما بود زی فقیرشاه. می‌گفتند نام چهارپشت قبل ما فقیرشاه بوده. در بیرون از قریه، مردم هر قریه بنام قریه‌ی خود یاد می‌شدند که ما را دهان زمینکی می‌گفتند. قریه‌ی ما دهان زمینک نام داشت. از این‌که دیر پاسخ دادم، بچه خود را بیشتر بلند کرد به من دید، گفت:

- نام قومت را نمی‌دانی؟

- زی فقیرشاه از دهان زمینک استم.

- قوارها ت به هزاره می‌ماند. زی فقیرشاه چیست؟ مردم یا تاجیک است، یا اوغان، یا هزاره یا اوزبیک.

مانده بودم که چه بگویم. دو بچه‌ی دیگر نیز سرهاشان را از چپرکت بلند کردند، گفتند تو هزاره استی هزاره. بعد از آن من شدم هزاره. بچه‌ای که از قبل در اتاق بود از آن دو پرسید که شما از کجایی. یکی‌شان گفت مه شیرآغا استم از پروان. دیگری گفت مه مدیرآغا، مه هم از پروان استم. خودش گفت مه غلام جیلانی از کابل استم. شام شد، همه برخاستند. جیلانی به من گفت هزاره نان خوردن نمی‌روی. گفتم می‌روم. بخیز که برویم. از ساختمانی که بودیم بیرون شدیم. به طرف پشت ساختمان چرخیدیم، ساختمان یک طبقه‌ای گرد بود. وارد این ساختمان شدیم. روی هر میز، چهار پتنوس گذاشته بود. پتنوس سه بخش داشت، برنج بیشتر بود، کمی قورمه‌ی گوشت بود، یک دانه سیب. پشت میز که نشستیم، غلام جیلانی گفت دست‌های خوده نشستیم. همه

برخاستیم، رفتیم نل آب دم در بود، دست شستیم. بچه‌ها چهارچهارتا پشت میزها جابجا می‌شدند، غذا خوردند. غذا را که خوردیم، جیلانی پرسید کیه سالون تلویزیون می‌روند. مدیر آغا و شیر آغا گفتند ما می‌رویم. مدیر آغا گفت هزاره تو نمی‌روی. گفتم می‌روم. رفتیم طرف ساختمانی که دم دروازه‌ی عمومی بود. وارد دهلیز عمومی ساختمان شدیم، طرف راست چرخیدیم. سالون کلانی بود. همه روی چوکی‌ها نشسته بودند. جلوی سالون، بالای میزی نسبتاً بلند چیزی بزرگ مانند صندوق گذاشته شده بود که رویش سیاه به نظر می‌رسید، قسمت‌های دیگرش خاکی بود. چشم همه به سوی در بود، هرکسی که از در وارد می‌شد به او نگاه می‌کردند. ده دقیقه‌ای گذشت، زنی جوان وارد شد، بچه‌ها برخاستند سلام کردند. پیراهن سرخ به تن داشت. چادر و شلوار نداشت. دیگران نشستند، من بی‌آنکه متوجه دیگران باشم ایستاد ماندم. با تعجب به زن نگاه می‌کردم. جیلانی از بند دستم گرفت تکان داد به پایین. متوجه شدم همه نشسته‌اند، نشستیم. سرش را بیخ گوشم آورد، گفت هزاره‌ی اطرافی بد است، این‌طور نگاه نکن. همه ساکت بودند.

خانم در وسط، پیش‌روی سالون ایستاد شد، با تبسم گفت بچه‌ها خوبید. بچه‌ها بله بله گفته، سر تکان دادند. از جایش کمی جلو آمد، ایستاد. گفت بعد از خبرهای ساعت هشت، فیلم زندگی لنین کبیر پخش می‌شود. پیش از خبر، آهنگ‌های فارسی و پشتو است. رو برگشتاند، طرف صندوق رفت، دو سیم را از پشت آن بلند کرد. سوییچی را از پایین فشار داد، شیشه‌ی سیاه روی صندوق سفید شد، بعد جلجلك شد، غژ غژ صدا برآمد. چند سوییچ را که بالای صندوق بود چرخاند. دو سیم را کمی از هم دور کرد، یکباره ساز و سرود با تصویر بلند شد. زن و مردی باهم می‌خواندند، پسان‌ها شناختم که رحیم مهریار و پرستو استند. از این‌که آدم زنده را پشت شیشه، درون یک صندوق می‌دیدم چنان تعجب کرده بودم که نمی‌توانم آن وضعیتم را وصف کنم.

از جیلانی پرسیدم صندوق چیست، به سویم دید خندیده گفت صندوق نیست، تلویزیون است تلویزیون. تو تلویزیون را هم ندیده‌ای. خدا بداند تو را از کدام شاخ کوه پیدا کرده‌اند. احساس حقارت و شرم کردم. خانم دست تکان داد و از سالون بیرون شد. با خود فکر می‌کردم شاید آدم زنده درون این صندوق است. می‌گفتم صندوق کوچکتر از آدم است، چطو این دو آدم و این همه چیز داخل این صندوق جای شده‌اند. به جیلانی دیدم می‌خواستم بیرسم چطو این همه چیز داخل این صندوق شده، اما می‌ترسیدم که باز به من بخندد. دل نادل به آهستگی گفتم جیلانی جیلانی، یکباره نگاهش را از تلویزیون برداشت، گفت:

- باز چه می‌گی؟

- این همه چیز چطو داخل این صندوق جا شده؟

- صندوق نیست، تلویزیون است تلویزیون!

- همین چیزها چطو درون تلویزیون رفته؟

- درون تلویزیون نرفته، فیلم‌برداری شده فیلم‌برداری!

سرش را جنباند به چشم‌هایم خیره شد، گفت هزاره‌بچیش خدایته شکر بکش که تو را در شهر آورده‌اند. سرت به این گپ‌ها خلاص نمی‌شه. سیلته کو. از تعجب به چشمانش خیره شده بودم. از زخم گرفت کله‌ام را چرخاند از زیر زخم کمی بالا کرد. به مه سیل نکو، آهنگ را ببین. فرید رستگار و وجیهه می‌خواند. زنی سبزینه، که چشمان و ابروان درشت داشت می‌خواند، مردی نسبتاً کوتاه‌قد، زردینه، که چیزی مانند دمبوره زیر بغلش بود (بعدها دانستم گیتار بوده) کنار راست خانم ایستاد بود؛ به سوی خانم می‌دید، هرگاه خانم به او نگاه می‌کرد، مرد سر می‌جنباند، انگار خواندن خانم را تایید می‌کرد. با خود می‌گفتم خانم آواز می‌خواند این مرد چیکار می‌کند. همه‌چه برایم جالب و تعجب‌برانگیز بود.

حالا که فکر می‌کنم انگار از جهانی به جهانی دیگر پرتاپ شده بودم؛ اگر این همه را نمی‌دیدم، هرگز تصورش را نکرده بودم. زندگی جالب است؛ انسان در زندگی با چیزهای نخواستۀ رو به‌رو می‌شود. جالبی زندگی در همین چیزهای نخواستۀ و ندیده است. سرانجام آنچه را که زندگی می‌گوییم و می‌توانیم زندگی را به یاد بیاریم، رو به‌رو شدن و دیدن همین رویدادها و چیزهای نخواستۀ و ندیده است که به یاد ما می‌آیند و قضاوت ما را در باره‌ی زندگی شکل می‌دهند.

خبرهای ساعت هشت شروع شد، متوجه شدم آن مرد که موی پرپشت داشت و عکسش بالای میز مرد تاس بود در تلویزیون صحبت می‌کند. بی‌اختیار گفتم او ره... او ره... او ره سیل کو. جیلانی تکانم داد گفت خیریت است. به خود آمدم، تکیه کردم. تعجبم بیشتر شد که چگونه این همه وارد تلویزیون می‌شوند؛ چندان می‌روند و چندان می‌آیند. خبرها گذشت، فیلم شروع شد. متوجه شدم مردی که ریش بزی داشت، عکسش بالای میز مرد تاس بود؛ او در فیلم است. چیزی زیادی یادمانده. لنین را با یک کودک نشان می‌داد که لنین به او کمک می‌کرد. فیلم که تمام شد، همه رفتند به اتاق‌هایشان. ما چهار تا هم رفتیم. پیش از این که بخوابیم، جیلانی گفت بچه‌ها معلم‌ها گفته بعد از غذا و پیش از خواب دندان‌ها را بشوید. برای من کریم و بورس گذاشته بود. از این که هیچ‌کس نماز نمی‌خواند، تعجب کرده بودم. من هم جرأت نکردم که بخوانم، خوابیدیم.

پیش از شش صبح، دروازه تق‌تق شد. جیلانی گفت بچه‌ها آماده شوید که ورزش برویم. بالای چپرکتم آمد گفت الماریت را ببین برایت لباس ورزش گذاشته، عجله کن بپوش، برویم. آماده شدیم رفتیم. در سالون ورزش معلم‌ها بودند. اول دوش کردیم، بعد حرکاتی را انجام دادند ما تکرار کردیم. یک ساعت دوام کرد، برگشتیم. تعدادی حمام کردند، تعدادی روی شستند. من حمام کردم. سالون غذاخوری رفتیم، تخم مرغ و شیر بود.

اتاق که رسیدم همان خانم که مرا پیش آن مرد تاس برده بود، دم در اتاق ایستاد بود. گفت دریشی بپوش بیا که تو را به صنف سه معرفی کنم. آماده شدم. او پیشاپیش من دنبالش، طبقه‌ی چهارم رفتیم. پشت در تق‌تق کرد. اجازه خواست. از داخل گفت بفرمایید. وارد شدیم. معلمی که خانم بود، پشت میز نشسته بود. برخاست با این خانم دست داد، گفت لیلیما جان مثل که شاگرد نو آورده‌اید. بله این بچه دیروز به پرورشگاه وطن معرفی شده است. خواندن را یاد دارد اما نوشتن را نه. معلم به سویم نگاه کرد گفت جالب است. لیلیما اجازه خواست، رفت. می‌خواستم آخر صنف بروم، گفت در صف اول بنشین. هنوز فقط پنج‌شش‌تا بچه آمده بودند. به بچه‌ها گفت که با هم‌صنفی نو تان کمک کنید. نامم را پرسید. گفتم غلامحسین.

بچه‌ها دوتا و سه‌تا وارد صنف شدند. همه شاگردان بیست نفر بودند. معلم از جایش برخاست، جلو تخته‌ی سیاه رفت، تباشیری که در لبه‌ی پایین تخته بود برداشت، رو به سوی شاگردان برگشتاند، جلوتر آمد نزدیک من ایستاد. به من گفت نام من نفیسه است. نگران صنف تانستم. غیر از من دو معلم دیگر نیز دارید. از دستم گرفت رو به‌روی صنف، کنارش ایستادم کرد. دست و پایم می‌لرزیدند. دست روی شانه‌ام برد: بچه جان راحت باش. به شاگردان گفت غلامحسین هم‌صنفی نو تان است، بشناسید و کمکش کنید. بچه‌ها سر جنبانندند. خواست بنشینم؛ نشستم.

بالا، وسط تخته نوشت: هر که مکتب رفت آدم می‌شود/ نور چشم خلق عالم می‌شود. از من پرسید خوانده می‌توانی. خواندم. آفرین آفرین. همه چک‌چک کردند. بیتی را که نوشته بود، پاک کرد. گفت بچه‌ها یاد تان است موضوع درس امروز ما چیست. بچه‌ها گفتند بله، انسان‌نماها از درخت‌ها پایین شدند، کم‌کم به انسان تبدیل شدند. آفرین بچه‌های خوب، آفرین. معلم طرف راست تخته، چند درخت نزدیک به هم کشید؛ طرف چپ تخته، چند درخت کشید که از هم دور بودند. از پیش تخته جلوتر آمد، گفت وضعیت آب

و هوا تغییر کرد، درخت‌ها کم شدند، دیگر زندگی برای انسان‌نماها بالای درخت‌ها ناممکن شد، زیرا بنابه دوری درخت‌ها نمی‌توانستند از یک درخت بجهند به درخت دیگر... ناگزیر شدند که از درخت‌ها پایین شوند، در جاهایی غیر از بالای درخت دنبال غذا بگردند، اینجا بود که نیاز پیدا شد تا زیادت‌ر از پاها شان استفاده کنند. تا در درخت بودند، زیادت‌ر از دست‌ها شان استفاده می‌کردند. در زمین ناگزیر بودند روی دو پا ایستاد شوند راه بروند... آن روز نفمیدم که معلم چه می‌گوید، فکر می‌کردم درباره‌ی حیوانی صحبت می‌کند؛ پسان‌ها فهمیدم که این حیوان ما بوده‌ایم. با قصه‌هایی که ملای ما می‌گفت فرق می‌کرد.

بچه‌ی مامایم که دراز کشیده بود، خودش را جمع کرد، استوار نشست گفت خدا خلقی‌ها و پرچمی‌های کافر را نبخشد با این دروغ‌های شاخدار شان. حالا چرا یک میمون انسان نمی‌شود و انسان نمی‌زاید. لعنت به این کثیف‌ها. زن‌ها را بی‌حجاب کردند، زن‌ها شرم و حیا خود را از دست دادند، از چشم و روی یک زن که حیا پرید دیگر به آن زن چه می‌ماند. نخواستم چیزی بگویم که به احساسات بچه‌ی مامایم بر بخورد. با خود فکر کردم همه بالقوه طالب استیم، زیرا در اساس فکری با طالب تفاوتی نداریم.

بچه‌ی مامایم گوگرد خواست، سیگاری روشن کرد، گفت در فرقه‌ی بیست، مدیر تبلیغ کندک به ما هم از این چیزها می‌گفت. در پیش فرقه، کدام به دهانش شلیک کرده بود، مردار شد. هیچ‌کس نفهمید که او را کی کشت. هموطو مردار شد که دلیل کشته‌شدنش هم معلوم نشد. دود سیگارش را سوی زمین پف کرد، پرسید روزانه چقدر درس

می‌خواندید؟ تمام روز درس می‌خواندیم. چاشت دو ساعت فارغ بودیم، غذا می‌خوردیم و بازی می‌کردیم. بعد تا ساعت چهار درس می‌خواندیم. هر سال دو صنف را تمام می‌کردیم. ته‌مانده‌ی سیگارش را به شدت به زمین مالید، خاموش شد. خواهرزاد خدا نکنه کافر شده باشی!

از جایش بلند شد، خمیازه کشید؛ گفت غلامحسین شام شده خانه برویم. وسایل را برداشتیم رفتیم. بچه‌ی مامایم پیشاپیش من دنبالش. زیر چهار مغز که رسید، ایستاد رو به من برگرداند، گفت خواهرزاد شب چه می‌پزی. چرس پدر لعنت آدمه گرسنه می‌کند. زود چیزی بپز. بچه‌ی ماما برنج بپزم درست است؟ سر جنباند، گفت داخل همان پاکت را دیدی نه، کمی گوشت قاق آهو است، نصف همان را بپز.

وارد خانه شدیم، هوا تاریک می‌شد. من دم در اتاق ایستاد شدم. بچه‌ی مامایم نشست، گفت چه دنیایی بی وفایی. یک زمان این خانه چقدر جمع وجوش داشت. حالا از بس که وحشت زده است از نشستن در این خانه می‌ترسم. بعد از چند سال، اولین بار است که به این خانه سر می‌زنم. خواهرزاد بهتر بود این غم‌خانه را ویران می‌کردی. در این دور و بر از نو خانه می‌ساختی. دست به‌دست می‌کنیم باهم برایت خانه می‌سازیم. با خود گفتم من از کل جهان سیرم، می‌خواهم قصه‌ی این کهنه‌خانه تمام شود؛ بچه‌ی مامایم به فکر خانه‌ی نو است.

طرف پاکت رفتم گوشت را بیرون کردم، نصفش را بریده در آب تر کردم، سه کیلاس برنج برداشتم، پیش بچه‌ی مامایم گذاشتم که سنگ‌هایش را پاک کند... آب دیگ می‌جوشید. بچه‌ی مامایم برنج را زیر دهلیز آورد، به دیگ نگاه کرد، گفت خواهرزاد خیلی به حوصله استی، دیگ‌کردن را بلدی، مه از گرسنگی که بمیرم نمی‌توانم چیزی بپزم. برنج را بگیر، پاک کردم. با خنده گفتم بچه‌ی ماما که پاک کردی همان را می‌شستی. رفت زیر درخت چهار مغز، برنج را شسته آورد. به بچه‌ی مامایم گفتم خانه برود، جوش دیگ که نشست برنج را دم می‌دهم می‌آیم. سر دیگ را بستم، رفتم که خود را به پشت انداخته، زیر لب زمزمه می‌کند، مرا که دید بلند شد نشست، گفت:

- غلامحسین دم آمدی؟

- ماما جان آمدم. قصه‌ی آشنایی با شکبیا را بگویم یا بعد از نان خوردن؟

- نَفَسِ ماما بگو که ساعت ما تیر شود.

5

رو به روی بچه‌ی مامایم نشستم، گفت خواهرزاد پهلویم بنشین. ماما دم گفته‌اند رو به‌رو به از پهلو بود. خنده کرد، عاقلان بهتر می‌دانند. یک نخ سیگار بیرون کرد، سیگارش را روشن کردم. طبق معمول سیگار را وسط دو انگشت آخر گذاشت، گفت ناقرار معلوم می‌شوی؛ کدام چیزی در دلت هست که نمی‌گذارد بنشینی و قصه بگویی. گفتم چیز خاصی نیست، می‌خواهم پیش از غذا یک پیاله بنوشم. خواهرزاد نگفتم که ننوش؛ بنوش. هرکس بد می‌برد سر نبرد. خدا بعد از این همه سال لطف کرده تو را به ما تحفه داده است. ما امید زنده‌بودنت را نداشتیم. نمی‌توانم به چیزی که علاقه داری مانع شوم؛ هرگز. خودت آدم هوشیار استی، به اندازه بنوش؛ هیچ‌کس زور شراب را ندارد. شراب

شاه و گدا را یک‌رقم بیاب می‌کند. سرم را پایین انداخته بودم، شقیقه‌ام را می‌خاریدم. همین‌که سخن بچه‌ی مامایم تمام شد، برخاستم یک پیاله‌پُر شراب نوشیدم، سر جایم نشستم.

بچه‌ی ماما هیچ‌کس را از پرورشگاه وطن بیرون نمی‌گذاشتند، فقط کسانی را بیرون می‌گذاشتند که خویشاوندان شان در کابل بودند. خویشاوندان بچه‌ها بعد از چاشت پنج‌شنبه می‌آمدند، بچه‌ها را تحویل می‌گرفتند؛ شنبه پیش از ساعت شش صبح می‌آوردند. دو سال از بودنم در پرورشگاه می‌گذشت. نمی‌دانم یک روز چه اتفاقی در پرورشگاه پیش آمده بود که تعدادی از افسران در پرورشگاه آمده بودند. چاشت روز بود در صحن پرورشگاه بازی می‌کردیم؛ یکی از این افسران که هزاره بود، چندبار به من دید. نزدیک آمد. لاغر بود، چهره‌ی استخوانی داشت، بروتی نازک لب بالایی‌اش را پوشانده بود. به من اشاره کرد که نزدش بروم. از بازی ایستادم. دست راستم را به سینه زدم مرا می‌گویی. سر جنباند بله. نزدیک رفتم. گفت اوه بچه تو بچه‌ی نور علی بای نیستی؟ چهره‌ات خیلی به نور علی بای می‌ماند. تعجب کردم که این مرد، پدرم را چطور می‌شناسد. به من نزدیک شد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت گفت نترس؛ اگر بچه‌ی نور علی بای استی بگو استم. مه قومت استم، می‌خواهم به تو کمک کنم. رو به‌رویش ایستاد بودم؛ خواستم بگویم نه نیستم، بروم با بچه‌ها بازی کنم. دل نادل پرسیدم: - نور علی بای را از چطو می‌شناسی؟

- از یک قریه پایین‌تر از قریه‌ی نور علی بای استم. اگر پدرم را بشناسی غلام‌سخی بای نام داشت، نام مه میرزا علی است. دَور ظاهر شاه بستِ عسکریم کابل برآمد؛ کابل که عسکری آدم دیگه نرفتم، کابل ماندم. شنیدم که نور علی بای گم شده.

همین‌که گفت نور علی بای گم شده، فهمیدم که می‌شناسد. گفتم بچه‌اش استم. رویم را بوسید. درحالی‌که از شادی چشمانش گشوده‌تر شده بود، گفت شنیدم که یک بچه‌ی

نور علی بای با او بوده؛ همان بچه تو نباشی؟ سرجنباندم. بغلم کرد، گفت قصه کو پدرت کجا شد. آنچه گذشته بود، قصه کردم. خیلی ناراحت شد. از دستم گرفت، گفت برویم پیش مدیر تان. دفتر مدیر که رفتیم، به مدیر سلام نظامی داد. مدیر از جایش بلند شد، گفت جگرن صاحب بفرمایید، چه خدمت! گفت غلامحسین بچه‌ی کاکایم است، می‌خواهم با خود ببرم خانه، صبح شنبه می‌آورم. مدیر از من پرسید این جگرن را می‌شناسی؟ گفتم بله کاکایم است. مدیر رو به جگرن کرد که کارت شناسایی بدهد، داد. متوجه شد که از ولسوالی دوشی بغلان است. جگرن قصه‌ی پدرم را کرد. مدیر همین قدر گفت که از این اتفاق‌ها زیاد رخ داده. نتیجه‌ی انقلاب است که این بچه اینجا درس می‌خواند. جگرن با تکان سر، سخن مدیر را تایید کرد. مدیر گفت کارت تان نزد ما می‌ماند؛ غلامحسین را که آوردید، کارت تان را تسلیم شوید.

روزی که مرا کابل آورده بودند، گذرا قسمت‌هایی از شهر را دیده بودم. دو سال بعد، نخستین بار بود که از پرورشگاه بیرون می‌شدم، شهر را می‌دیدم. جگرن گفت خانه‌ام خیرخانه است. می‌خواهم با موترهای لینی برویم که شهر را ببینی. قبول کردم. به همکارانش گفت شما بروید. من با برادرزاده‌ام می‌روم. گفتند درست است. بیرون شدیم. پرورشگاه وطن کارته سه بود. گفت برویم از پیش دانشگاه کابل سوار موتر شویم. دانشگاه کابل خیلی مرتب و زیبا بود. دختران و پسران با لباس‌های قشنگ از دانشگاه بیرون می‌آمدند. سر و وضع خانه‌ها، سرک‌ها و دکان‌ها منظم بود. پیش دانشگاه ایستگاه ملی بس بود. دو ملی بس ایستاد بود. سوار ملی بس شدیم، فروشگاه که رسید ایستاد شد. همه پیاد شدند. جگرن میرزا علی هر کجا را معرفی می‌کرد. از زیرزمینی که برآمدیم، رفتیم پیش وزارت معارف. گفت اینجا ده افغانان است. از اینجا می‌رویم شهر نو. از شهر نو برایت چند جوړه دریشی می‌گیرم، از آنجا خانه می‌رویم. سوار تاکسی لینی شدیم. از حرکت تاکسی ده دقیقه سپری نشده بود که جگرن گفت پیاده می‌شویم. پیاده

شدیم. جگرن به من گفت غلامحسین جان از راه داخل پارک شهر نو می‌رویم که پارک را ببینی. هرچه که می‌گفت، سر می‌جنباندم. گفت جان کاکا فقط سر نجبان یگان گپ هم بزن. من تو را آورده‌ام که هوایت دیگه شود، خوش شوی. قصه کن. دستش را بر شانهم گذاشت تکانم داد.

وارد پارک شدیم، پارک پُر بود از خانواده‌ها، دختران و پسران جوان که تعدادی از دختران و پسران دست به‌دست قدم می‌زدند. زیر هر درخت ناجو چند چوکی و میز بود. تعدادی بر چوکی‌ها نشسته بودند، تعدادی قدم می‌زدند، بچه‌ها بازی می‌کردند. آیس‌کریم و شیریخ‌فروش‌ها لحظه به‌لحظه می‌آمدند، از مردم فرمایش می‌گرفتند. از وسط مردم می‌گذشتیم؛ از هلله و هیاهوی مردم و بچه‌ها دچار شعف شده بودم. دلم می‌خواست کاش جگرن چند لحظه، بیشتر اینجا بماند. به همین فکر بودم که جگرن از مسیر چرخید طرف یک ناجو، گفت غلامحسین جان چند لحظه بنشینم. رو به‌رو دور یک میز نشستیم. یک بچه دویده آمد که آیس‌کریم بیارم شیریخ؛ چند روپه‌گی باشد. جگرن گفت دو آیس‌کریم سه‌روپه‌گی بیارد. بچه رفت، خیلی زود دو آیس‌کریم آورد.

نخستین بار بود آیس‌کریم می‌خوردم، خیلی خوش مزه بود. جگرن همه‌اش را خورده نتوانست، انداخت داخل سطل کثافت. از بس که مزه داشت، همه‌اش را خوردم. جگرن گفت نوش جان. دیگه بخواهم. دلم می‌خواست؛ شرمیدم، گفتم نه بس است. جگرن لحظه‌ای سکوت کرد، بعد رو به من گفت در بچه‌گی با خیال راحت هرچه را می‌توان خورد؛ تا بچه و نوجوان استی چیزهای مفید زیاد بخور. در میان‌سالی و پیری، آدم هرچه را خورده نمی‌تواند. شوق بچه‌گی کردم آیس‌کریم را خوردم. چیزهای خیلی شیرین که بخورم، نیم‌ساعت بعد حلقم خشکی می‌کند. احساس تشنگی شدیدی پیدا می‌کنم؛ به یاد جوانی می‌افتم، در جوانی هرچه را که می‌خوردم هضم می‌شد. ارزش بچه‌گی و

جوانی را در موقعش باید دانست. به من دید به تاکید گفت جان کاکا موقع شناسی خوب است.

برخاستیم از بین همه‌ی مردم گذشتیم. از پارک که بیرون شدیم، طرف دست راست یک رستوران خلی زیبا بنام شهرنو بود. جمع وجوش مردم در داخل رستوانت و در صحن آن زیاد بود. از جلو آن گذشتیم، بوی کباب می‌داد. از سرک عبور کردیم، جگرن وارد یک راهرو باریک شد، رفتیم طبقه‌ی دوم، وارد دکانی شد که انواع لباس داشت. طرف لباس‌های بچه‌گانه رفت، گفت از این لباس‌ها دو جوره برایت خوش کن. یک یخن‌قاق آبی و یک جگری، یک پتلون سیاه و یک خاکستری گرفتم. جگرن به اتاقی که در کنج دکان بود، رهنمونم کرد تا لباس‌ها را بپوشم که اندازه‌ام استند یانه. اندازه‌ام بودند. پتلون سیاه را با یخن‌قاق سفید پوشیده بیرون شدم. جگرن به من دید، گفت خلی می‌زیبد، کلان شوی، از جانت بیرون نکن.

سر میز فروش، بچه‌ی خوش‌چهره‌ای نشسته بود. جگرن سلام کرد. از جایش بلند شد، گفت جگرن صاحب خوش آمدید. جگرن پرسید قیمت این دو لباس چند می‌شود. گفت یخن‌قاق‌ها چهل و پتلون‌ها شصت روپه. جگرن گفت اوه جوان به خیالم که قیمت گفتی. بچه به جگرن دیده با تبسم گفت به نظامی‌ها احترام دارم، قیمت نمی‌گویم. صدقه‌ی سرت، هیچ پیسه‌اش را نده. جگرن تشکری کرد، قیمت لباس‌ها را حساب کرد. بچه، لباس‌ها را از من خواست، پاکت کرد. از جگرن پرسید آن یکی در جانش باشد؟ بله باشد. جگرن برای خداحافظی با دکاندار دست داد، دکاندار گفت بخیر کهنه کند.

از دکان بیرون شدیم. جگرن خلی خوش به نظر می‌رسید. گام‌های بلند بلند می‌گذاشت، انگار برای رسیدن به خانه، عجله داشت. جلوتر از من بود، به عقبش دید، گفت غلامحسین جان بیا که برویم چهار راه حاجی یعقوب، از آنجا موترهای خیرخانه را سوار شویم. چهار راه حاجی یعقوب که رسیدیم، تاکسی‌ها صدا می‌کرد، خیرخانه،

پنجصد فامیلی. جگرن به راننده‌ی یکی از تاکسی‌ها نزدیک شد، گفت از چهار راه بالا می‌روی. راننده گفت تا بالای پنجصد فامیلی، زیر قبرها.

سوار تاکسی شدیم. یکی جلو سوار شد، یکی کنار ما نشست. تاکسی حرکت کرد.

مردی که جلو نشسته بود، بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، گفت پرچمی‌ها مردار کردند، روس‌ها را آوردند؛ کشور هیچ تغییر نکرد. این مرد فارسی را به لهجه، صحبت می‌کرد. مردی که کنار ما نشسته بود، پشتش را از تکیه‌ی سیت برداشت، گفت پرچمی‌ها رویکار نمی‌آمد، حفیظ‌الله امین حالا جز طرفدارهای خود، دیگه کسی را زنده باقی نگذاشته بود. مرد جلوی، از شانه‌ی چپ به عقب دید؛ ابروان و بروت درشت سیاه داشت، موهایش بلند بود، چهره‌اش سبزه، مایل به سیاه بود. رویش را برگشتاند، گفت نمی‌دانستم که پرچمی پشت سر نشسته است. به تعبیر آن مرد، پرچمی گلایش را خالی کرد، گفت حق که بگویی درد دارد. پرچمی نیستم، فکر کن پرچمی. حق از زبان هرکه بیان شود حق است. مرد جلوی، خود را تکان داد که چیزی بگوید، در این موقع چند نفر از سرک عبور کردند، راننده هارن کرد. هارن باعث شد که صحبت این دو قطع شود. جگرن به راننده گفت یگان خواندن احمدظاهر بان. راننده گسیت‌هایش را ته و بالا کرد، یکی را گذاشت. صدا بلند شد اوه بانو بانو اوه شهربانو جانا... همه ساکت شدند.

بعدها جگرن به من گفت مردی که جلو نشسته بود لهجه‌اش به پشتون‌های قندهار می‌ماند. این که کنار ما نشسته بود از تاجیک‌های پنجشیر بود. فرد پیش‌رو، گفت خلیفه چهار راه پنجصد فامیلی پیاده می‌شود. تاکسی، چهار راه که رسید، بریک گرفت. مرد گفت آن طرف چهار راه. تاکسی آن طرف چهار راه توقف کرد، مرد پیاده شد. از چهار راه به بعد روبالایی بود، صدای موتر کمی تغییر کرد. تاکسی تا دامنه‌ی کوه بالا رفت، دوری زد، رو به پایین ایستاد. جگرن گفت غلامحسین جان پیاده شویم. ده روپه کرایه تاکسی را داد. چشم به دامنه‌ی کوه افتاد؛ دامنه‌ی کوه، هر دو طرف تا چشم کار می‌کرد قبر

بود. این قدر قبرستان بزرگ ندیده بودم. قبرستان خیلی جمع و جوش داشت. به بزرگی قبرستان خیره شدم. جگر ن گفت:

- کدام چیز جالبی دیده‌ای که این گونه خیره شده‌ای؟

-گفتم این همه قبر و این همه مردم!

- روز پنج‌شنبه و جمعه، مردم به زیارت دوستان مرده‌شان می‌آیند.

- کاکا چقدر قبرستان، بزرگ است!

- یکی از قبرستان‌های بزرگ شهر کابل است.

طرف چپ، بالای قبرستان، در وسط کوه، خانه‌های گلی نظرم را جلب کرد. پیش از این که بپرسم که آنها چرا پایین زندگی نمی‌کنند. جگر ن گفت آن خانه‌ها را که می‌بینی، تعدادی از مردم هزاره آنجا زندگی می‌کنند؛ به آنجا هزاره‌ی بغل می‌گویند.

- هزاره!

- بله، هزاره. چرا تعجب کردی؟ کسی در پرورشگاه به تو چیزی می‌گوید؟

- نامم را نمی‌گیرند، اکثر وقت‌ها بنام هزاره و هزاره‌بچه صدا می‌زنند.

- غلامحسین جان، داخل پرورشگاه از بیرون کرده شاید برخورد‌ها بهتر باشد.

داخل کوچه‌ای شدیم که بچه‌ها درحالی بازی بودند. جگر ن جلو بود. همین که بچه‌ها مرا دیدند، همه به من نگاه کردند، یکباره گفتند هزاره تغاره، کله‌ی موشه می‌خاره. جگر ن با شنیدن صدا رو برگرداند، به بچه‌ها نگاهی کرد. بچه‌ها که دیدند با جگر ن استم، خاموش شدند. از دستم گرفت، نگفتم که در بیرون، برخوردشان بدتر است. خدا لعنت‌شان کند.

سوال‌های زیاد در ذهنم می‌گذشت: ما را چرا هزاره می‌گویند؛ هزاره چرا بد باشد، اگر بد نباشد چرا با این نام ما را دشنام بدهند؛ و... جگر ن کمی توضیح داد که هزاره نام قوم است، بد معنا ندارد. اما معنای هزاره برایم لاینحل ماند تا که بعدها دانستم مشکل در نام هزاره و در هزاره نبوده، مشکل در رواج تعصب تاریخی علیه‌ی هزاره بوده است.

دستم در دست جگرن بود، عجله داشت زود خانه برسد. از این که مرا پیدا کرده بود، خیلی خوش به نظر می رسید. انگار داشت تحفه‌ای را خانه می برد. جگرن زود زود قدم برمی داشت، من عقب می ماندم. دستش به عقب طوری دراز شده بود که چیزی را کشال کند. هر چه تیز گام می گذاشتم نمی رسیدم که کنار جگرن راه بروم. متوجه شد، کوشید آهسته تر برود اما عجله داشت. گفت کمی تیز بگرد، خانه نزدیک است، می رسیم. کوچه را تمام کردیم، پایین چرخیدم، وارد کوچه شدیم. جگرن، دست راست، پشت دروازه‌ی اولین خانه ایستاد؛ نفسی کشید، دستم را رها کرد، بر شانه‌ام زد. لبخندی بر لبانش نقش بست، بروت‌های نازکش کمی به عقب کشیده شد، چهره‌اش گشوده تر شد، گفت جان کاکا رسیدیم، رسیدیم.

زنگ دروازه را فشار داد. چند لحظه نگذشته بود که صدای خانمی بلند شد، کیست. همین که جگرن صدایش را بلند کرد دروازه باز شد. دختری سپید چهره‌ی نوجوان ظاهر شد. روی گرد داشت، وسط بینی‌اش خمیده بود، اما خیلی پهن نبود. گیسوهای بافته‌ی دختر، بالای پستان‌های نوخیزش افتاده بود. پیراهن نیم‌قله پوشیده بود. انگار منتظر پدرش بوده، از دیدن جگرن ذوق زده به نظر می رسید، سوراخ‌های بینی‌اش بزرگتر شدند، لب بالایی‌اش از شوق، خفیف جنبید؛ نیم‌نگاهی به من کرد، خود را در آغوش پدرش انداخت: پدر چرا دیر کردی، ما چقدر منتظرت ماندیم. جگرن دختر را در آغوش گرفت، رویش را بوسید: شکبیا قند پدر، غلامحسین را یافتم، آوردم. دختر از آغوش پدر جدا شد، کمی فاصله گرفت، رو به روی من و جگرن ایستاد، به من خیره شد، با تعجب گفت غلامحسین! جگرن: بله دخترم بله دخترم غلامحسین. برویم خانه قصه می‌کنم. شکبیا به من دست داد. دستم را که پیش کردم دستم می‌لرزید. لرزیدن دستم را در دستش احساس کرد، زود دستش را پس کشید.

جگرن و دخترش کنار هم راه افتادند و من به دنبال شان. دم در دهلیز رسیدیم، جگرن دست دراز کرد که دروازه را باز کند، خانم میان سالی دروازه را باز کرد، به جگرن دست داد. جگرن گفت غلامحسین است. خانم رویم را بوسید، پشت دستش را بوسیدم. خانم به من نگاه معناداری کرد؛ رو به سوی جگرن کرده گفت: نکند دیروز رفته باشی قشلاق، غلامحسین را از قشلاق آورده باشی. جگرن خنده ای کرد: زینب، یک دو روز چطو قشلاق رفته می شود. خدا آدمه گیر اشرار ننذازد. خبر داشتی دیشب نوکری بودم. امروز که دیر رسیدم با غلامحسین سر خوردم. بوت های نظامی را از پایش کشید. شکیبا بوت ها را برداشت. دست راست، داخل اولین اتاق شدیم. شکیبا، جگرن و من نشستیم.

خانم جگرن نشست، دم در ایستاد، گفت چاشت نیامدی، دیر کردی، من و شکیبا نان خوردیم، برایت غذا گذاشتم؛ غذا بیارم یا چای. جگرن گفت روزهای پنجشنبه معمولاً نان چاشت را پیش از دوازده می دهند. رویش را به سوی من کرد، می خواست بپرسد که تو نان خورده ای، تا بپرسد گفتم نان خورده ام. خانم جگرن گفت بچیم شرم نکنی، نان است. سرجنباندم، یعنی که نه شرم نمی کنم. جگرن گفت چای سبز بیار که بنوشیم. خانم یک ترمز بزرگ را با چهار گیلان آورد. شکیبا چای ریخت، پیش ما چای گذاشت، بعد برخاست از آلماری یک قاب چاکلیت آورد. موقعی که قاب چاکلیت را می گذاشت زمین، جگرن گفت دخترم صنف یازده است، خیلی لایق است. شکیبا تبسمی کرد، نشست. همه چای نوشیدیم. سکوت برقرار شد.

خانم جگرن به سوی جگرن دید، می خواست چیزی بگوید. جگرن گیلان چایش را شُپی کرد، زمین گذاشت و گفت قصه ی غلامحسین ماند. بعد آنچه را که من به جگرن قصه کرده بودم به خانواده اش قصه کرد. شکیبا حیرت کرده بود، بار بار به من می دید. خاله زینب در پایان قصه، آهی کشید: این جنگ کی تمام می شود. کشتار حفیظ الله امین

تمام نشده، روس‌ها آمدند. خدا بداند، اشرار و روس چقدر جنگ کنند، چقدر آدم کشته شوند. اگر حفیظ‌الله امین گم نمی‌شد، جگرن کاکایت، خدا بداند حالا کجا بود. صبحی که روس‌ها بیاید، یک روز پیش، دو بار پشت دروازه عسکر آمد که جگرن میرزا علی کجاست، حتا خانه داخل شدند، دیدند که نیست، رفتند. خدا را شکر که گم شدند. چشمان خاله‌زینب از اشک پر شده بود، ادامه داد که دخترم بارها خواست که مرا ببر بغلان، زادگاه پدرم یا در بامیان زادگاه خودم؛ از دست اشرار کی رفته می‌تواند. پدر شکلیا صاحب منصب است، در هیچ صورت رفته نمی‌توانیم. جگرن بالا به سقف دید، بعد پایین به گیلان چایش خیره شد، به بروتش دست کشید: زن تشویش نکن، یک روز کشور آرام می‌شود؛ همه چیز خوب می‌شود. کارمل صاحب، مثل خلقی‌ها متعصب نیست. فعلا فضا بازتر شده است، از هر قوم وارد نظام شده، حتا برای ما هزاره‌ها نیز خوب شده است. در وظیفه به من قصه کردند که کارمل صاحب گفته همه اشرار می‌شوند و جهاد می‌کنند، شاید بگویند که حکومت دموکراتیک خلق قدرت را از پیش شان می‌گیرد اما هزاره چرا اشرار می‌شود، حکومت دموکراتیک خلق برای هزاره‌ها است. گپ کارمل صاحب چندان بیجا هم نیست. هفته‌ی پیش چند هزاره برای نخستین بار در تاریخ، خارج از کشور برای تحصیل رفتند. خانم جگرن که چادرش دور گردنش بود، بالا کرد، سرش را پوشاند و گفت تا کارمل روی کار آمده برخورد مدیر و معلمان با من نیز در مکتب خوب شده است؛ اگرچه در مکتب بین دوصد و پنجاه معلم دو معلم هزاره استیم.

جگرن دست دراز کرد برایش چای بریزد، شکلیا ترمز را برداشت چای ریخت. جگرن رو به زنش گفت: غلامحسین بعد از این پسر خانه‌ی ما است. می‌روم با مدیر پرورشگاه صحبت می‌کنم که بعد از این غلامحسین را بگذارد که روزهای پنجشنبه و جمعه خانه‌ی ما بیاید. چند هفته خودم می‌روم، می‌آرم. نامخدا کلان بچه است، خودش راه آمد و رفت

را یاد می‌گیرد، بخیزد بیاید. خاله‌زینب به من نگاهی کرد، ذوق در چشمانش احساس می‌شد. گفت شکبیا جان دختر ما و غلامحسین جان پسر ما. خدا را شکر. کی می‌داند که چه‌کسی در پیری به درد آدم می‌خورد. از جایش بلند شد، رویم را بوسید: غلامحسین، جان خاله، احساس بیگانگی نکنی، این خانه، خانه‌ی خودت است. شما و شکبیا تلویزیون ببینید، قصه کنید و کتاب بخوانید.

هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. شکبیا بلند شد، گفت با او بروم. به خاله‌زینب و به جگرن دیدم؛ برایم غیر معمول به‌نظر می‌رسید که پسر با دختر برود. در قریه‌ی ما غیر از پسران و دختران یک خانواده، رسم نبود که پسر و دختر باهم بگردند و بنشینند. به همین فکر بودم که خاله‌زینب گفت غلامحسین جان چرا نمی‌خیزی، شکبیا منتظرت است، صحن حویلی و اتاق‌ها را به تو نشان بدهد.

برخاستم، زیر دهلز که رسیدیم، شکبیا به آخر دهلز اشاره کرد که حمام است. طرف چپ، اول دهلز، دروازه‌ای را گشود، اتاق بزرگی بود، فرش قالینی داشت. توشک‌های پُر پخته سه طرف اتاق هموار بود، طرفِ دمِ در توشک هموار نبود، الماری بزرگی دیواری بود. وسط الماری تلویزیون گذاشته شده بود. بالا چند کتاب بود. طرفِ راستِ تلویزیون، تندیس لنین بود، طرف چپ، عکس ببرک کارمل. زیر تلویزیون، ظرف‌های شیشه‌ی قشنگی چیده شده بودند. بالای توشک‌ها پستی‌های پوش‌قالینی بود. اتاق از دو طرف کلکین داشت، شکبیا پرده‌ی کلکینی را کشید که طرف صحن حویلی نما داشت، تا من اتاق را بهتر ببینم؛ از این‌که هوا شام شده بود، نور خفیف و رنگ‌پریده‌ای، وارد اتاق می‌شد. شکبیا که پهلویم بود، رو به‌رویم کنار کلکین ایستاد: پدرم را زیاد گفتم که به این خانه کوچ بخرد، پدرم گفت که امسال نمی‌تواند کوچ بگیرد، سال آینده برای این خانه کوچ می‌خرد. کوچ که بیارد خانه خیلی قشنگ می‌شود. من خانه کوچ‌دار را خوش

دارم. مُد فرش رفته، مُد روز مُد کوچ است. چند خوشه‌ی مویی که بر پیشانیش افتاده بود پشت گوشش برد، خندید:

- غلامحسین چرا گپ نمی‌زنی؟ پایین می‌دیدم. پرسید:

- چقدر وقت است شهر آمده‌ای؟

همچنان پایین می‌دیدم، با انگشت‌های پایم فرش را می‌خاریدم:

- دو سال می‌شود.

- در این دو سال هیچ بیرون برآمدی؟

دیدم که طرف کلکین می‌بینید، دزدیده به رویش نگاه کردم:

- نه، همیشه داخل پرورشگاه بودم.

- چقدر بد؛ پس هیچ‌جا را ندیده‌ای؟

- نه ندیده‌ام.

- بعد از این، آخرهای هفته که آمدی، پدرم را می‌گویم که برویم قرغه، پغمان، باغ بابر

و پارک شهر نو.

- پارک شهر نو را امروز دیدم.

- خوش آمد؟ قشنگ نبود؟

- خوشم آمد، آیسکریم خوردم.

شکیبا کمی جلو آمد ایستاد، دستش را بلند کرد، کف دستش را خیلی تیز به حرکت

درآورد، پرسید:

- چند است؟

- پنج.

سه‌تا انگشتش را جمع کرد، دوتا انگشتش را بلند گذاشت، قهقهه خندید:

- شمار را یاد نداری یا چشمانت ضعیف است؛ دوتا است دوتا!

از من خواست صحن حویلی برویم. به اتاقی در آخر حویلی که پته‌پایه‌های بلند داشت، اشاره کرد و گفت تشناب است. طرف راست، دم دروازه‌ی حویلی، نل آب بود. وسط حویلی یک درخت انگور بود. شکبیا به درخت انگور دید: چند سال پیش، نهالی بیش نبود. حالا خیلی بزرگ شده. امسال چند خوشه داشت، نچیدیم. پدرم گفت: «خوشه‌های امسالش از گنجشگ‌ها و زنبورها باشد.» سال آینده زیاد انگور می‌کند. حتما بیایی انگورها را باهم بخوریم. چیزی نگفتم. طوری سر جنباندم، زیاد فهمیده نمی‌شد که معنای تایید داشت یا رد. به طرفم دید، گفت گناهت نیست، هنوز خیلی اطرافی استی. پدرم قصه می‌کند که قریه‌شان خیلی دور است. چند روز راه باید بروی که به سرک برسی. پدرم تا عسکری نیامده بوده، موتر را ندیده بوده. خانه‌ی ما که رفت و آمد کنی، کم‌کم خوب می‌شوی.

به دروازه‌ای که سر صفه بود، اشاره کرد: اتاق من دو دروازه دارد، به دهلیز و حویلی راه دارد. خانه‌ی ما سه اتاق دارد؛ یکی از پدر و مادرم است، یکی مهمان‌خانه است و یکی از من است. پدر و مادرم شب‌ها اتاق من می‌آیند تلویزیون می‌بینند، برای خواب به اتاق شان می‌روند. برویم اتاقم را ببینیم. وارد اتاق که شدیم، برق را روشن کرد. الماری کوچکی در اتاق بود. گفت الماری کتاب‌هایش است. چند پُست‌کارت فیلم‌های هندی روی الماری نصب بود. نزدیک الماری نشستیم، عکس‌ها دقیق معلوم می‌شد، زنان و مردانی در وضعیت‌های متفاوت باهم عکس گرفته بودند. تازه چنین عکس‌هایی را می‌دیدم. شکبیا دستش را به یکی از عکس‌ها نزدیک کرد، پرسید می‌شناسید. نمی‌شناختم. گفت درمندر و مامولانی است. با خود اندیشیدم: «عکس این زنان و مردان چرا اینجا است. چه نسبتی به خانواده‌ی شکبیا دارند. چرا بازو، سر و پای زنان برهنه است...» شکبیا با دست جلو شانه‌ام زد: به چه می‌اندیشی؟ پرسیدم اینها کیستند. خندید گفت دختر فیلم و بچه فیلم استند. فیلم‌های هندی ندیده‌ای. ندیده بودم. با خوشحالی گفت امشب، شب جمعه

است. تلویزیون فیلم سلسله را می‌ماند که امیتاچن بچه فیلم است و ریکا دختر فیلم. کنار آلماری چند سامان‌بازی کودکانه بود. آنها توجه‌ام را جلب کرد. شکبیا پرسید تعجب کردی که اینها از کیست. اینها از دوره‌ی کودکی من است. هنوز دوست شان دارم. درباره‌ی سامان‌بازی و رابطه‌ی آنها با کودکی چیزی نمی‌دانستم.

از زیر دهلز صدای خاله‌زینب شنیده شد که شکبیا را صدا می‌کرد. شکبیا همین‌که دروازه را گشود، از من خواست که بیایم غذا بخورم. زیر دهلز، شیر آب بود، دست شستم. وارد مهمان‌خانه شدم. دسترخوان هموار بود، چند نوع غذا، سبزیجات، میوه و نوشابه چیده شده بود. شکبیا اشاره کرد که بالا در صدر اتاق بنشینم. جگرن آمد کنارم نشست. خاله‌زینب و شکبیا رو به‌روی هم نشستند.

منتظر بودم کسی اول به خوردن غذایی شروع کند تا من هم از همان غذا بخورم. جگرن گفت غلامحسین جان بخورید، خاله‌زینبات برایت پخته است. کمی پیش، نزدیک دسترخوان نشستم، چیزی نگفتم. خاله‌زینب یک کاسه سوب پیشم گذاشت، بعد یک قاب برنج و یک کاسه ماست نیز گذاشت. کاسه‌ی قورمه را نزدیک کرد، گفت قورمه بردار.

شکبیا به جگرن دید: پدر چرا نمی‌خوری، مثل‌که کدام مقصد داری ما نمی‌فهمیم. خاله‌زینب سر بلند کرد: هیچ مقصد ندارد، آرام نان بخورد. جگرن چند برگ گشنیز برداشت با بی‌میلی جوید، گفت زینب جان بگذار به افتخار غلامحسین کمی بنوشم. شکبیا گفت مادر بان که پدرم بنوشد. شکبیا رفت از یخچال یک بوتل اُدکای روسی را آورد که نیمه بود. جگرن یک پیاله ریخت، سر کشید.

همه به غذا خوردن شروع کردیم؛ جگرن پیهم چند پیاله نوشید، گونه‌هایش ار غوانی شد، با اشتها غذا می‌خورد، سر حال و شاد شده بود، می‌گفت و می‌خندید. مستی جگرن موجب خوشی و خنده همه شده بود. جگرن درحالی‌که می‌گفت و می‌خندید به گردن

خاله‌زینب دست انداخت، رویش را بوسید. خاله‌زینب خود را پس کشید، گفت از غلامحسین بشرم، سر دسترخوان استیم. جگرن کمی خود را جمع کرد، یک پیاله ریخت، نوشید. به خاله‌زینب تکیه داد: زن جان کار بد که نکردم، تو را دوست دارم، بوسیدن بد است. خاله‌زینب تبسم کرد: بد نیست اما هر کار جای خوده داره.

جگرن درحالی‌که خیلی با مهربانی به همسرش می‌دید، گفت خانم بعد از شکبیا جان دیگر اولاد نکرد. با شکبیا جان خوش استیم. بسیاری‌ها می‌گویند باید پسر داشته باشی. من می‌گویم فرزند دختر و پسر ندارد. مهم این است که پدر و مادر به فرزندش رسیدگی کند. بعد از این تو نیز فرزند خانه‌ی ما شدی؛ سه‌تا بودیم چهارتا شدیم.

بعد از غذا رفتیم اتاق شکبیا. فیلم سلسله شروع شد. جگرن سرش را روی زانو همسرش گذاشته دراز کشیده بود. شکبیا جلو پای پدرش نشسته بود. من مقابل شان نشسته بودم. فیلم که تمام شد، خاله‌زینب گفت غلامحسین جان، جاتان را در مهمان‌خانه، جور کرده‌ام.

من معمولاً پگاه‌ها زود بیدار می‌شدم. دست‌شوی رفتم. رویم را شستم، آدم نشستم. ساعت هشت بود که صدای باز شدن در را شنیدم، خاله‌زینب بیدار شده بود. روی حویلی را جارو کرد. زیر حویلی را مرتب کرد، ظاهراً معلوم می‌شد که امروز مهمان دارند. بعد آمد درِ مهمان‌خانه را آهسته باز کرد، دید که بیدارم، گفت ببینم که شکبیا بیدار شده باشد، شما آنجا بروید. من این خانه را مرتب کنم که بچه‌های کاکایم با خانواده امروز اینجا می‌آیند. برگشت گفت شکبیا بیدار است.

به اتاق شکبیا رفتم، موهایش را می‌بافت. دید که من استم، گفت از این‌که موهایش کم است، ناراحت است، می‌خواهد موهای پُر، زیاد و دراز داشته باشد. پرسید به نظرت موی زیاد به دخترها قشنگ معلوم نمی‌شود. گلویم را خالی کردم رفتم آخر اتاق نشستم، انگار که چیزی نشنیده‌ام. از زیر موهایی‌که بر رویش افتاده بودند به من دید، چیزی

نگفت. می‌دانست که می‌شرمم و نابلدی می‌کنم. دروازه‌ی حویلی تق‌تق شد با شوق بلند شد: بروم که ماماهایم آمده‌اند. از پشت شیشه‌ی کلکین دیدم؛ دروازه‌ی حویلی را که گشود سه مرد و سه زن با تعدادی پسر و دختر خُردسال وارد شدند. مردان و زنان روی شکیبا را بوسیدند.

شکیبا خیلی خوشحال وارد اتاق شد: بیا پیش مهمان‌ها. از این‌که می‌گفت پیش مهمان‌ها بروم، ناراحت بودم. کاش نمی‌خواست پیش مهمان‌ها بروم. درکل از جمع شرمم می‌آمد، به‌خصوص که در آن جمع زنان می‌بود، بیشتر می‌شرمیدم. برخاستم، همین‌که داخل شدم، خاله‌زینب گفت فرزند جدید خانه‌ی ما غلامحسین جان. همه بلند شدند رویم را بوسیدند. پشت دست شان را بوسیدم. با تعجب می‌دیدند، شاید می‌گفتند که این از کجا پیدا شده است. وقتی‌که می‌خواستم بنشینم، خاله‌زینب گفت از اقارب شوهرم است. جگرن قصه‌ام را کرد. از شنیدن قصه‌ام اگر اندوهگین هم نشدند، همه با «ئُچ ئُچ» و سر جنباندن تاثر و تاسف خود را نشان دادند. بعد همه مصروف قصه و چق چق خود شدند. چیزی‌که در قصه‌ی آن زنان و مردان برایم مهم بود، این بود که باربار شکر می‌کشیدند از این‌که «جگرن در دولت وظیفه دارد به همه‌ی ما افتخار است.» معلوم بود آنها در دولت کار نداشتند، کارگر روزمزدکار بودند.

جمعه گذشت؛ صبح جمعه جگرن پیش از همه برخاست آمد مهمان‌خانه، صدا کرد غلامحسین جان بیداری، آماده شو که برویم. بیدار بودم. جگرن بوت‌هایش را پیش درِ دهلیز می‌پوشید که شکیبا آمد، یک کتابچه به من داد، گفت برای خود خریده بودم به تو می‌دهم. پنج‌شنبه‌ها باز هم بیایی، یادت نرود. کتابچه را از دست شکیبا گرفتم. شکیبا به سویم تبسمی کرد. جگرن صدا کرد شکیبا جان چه گپ است. شکیبا گفت که به غلامحسین یک کتابچه دادم. جگرن: آفرین جان پدر، خوب کردی.

از حویلی که برآمدیم، جگرن به حویلی‌هایی اشاره کرد که از حویلی‌های طرف خانه‌ی جگرن، یک آبراه، بین دو طرف مرز بود؛ گفت به آن حویلی‌ها بلاک‌های هوایی می‌گویند، به حویلی‌های ما بلاک‌های زمینی. همه دولتی استند، تازه ساخته شده‌اند. آن بلاک‌ها را برای این هوایی می‌گویند که به نیروهای هوایی توزیع شده. ساعت شش نشده بود که رسیدیم. جگرن به مسوولان پرورشگاه مرا تحویل داد، گفت چاشت برمی‌گردد.

غذای چاشت را خورده بودم، بازی می‌کردم که جگرن آمد: چه خوب که اینجا استی، شماره‌ی اتاقت را نپرسیده بودم؛ نگران بودم که چطو پیدات کنم. رفتیم پیش مدیر. جگرن از مدیر خواست که بعد از این، پنجشنبه‌ها مرا بگذارد که خانه‌ی شان بروم. اما مدیر گفت که نمی‌تواند اجازه بدهد که خودم بروم، باید جگرن بیاید و کارت بگذارد و ببرد. جگرن کارتش را گرفت و برگشت سر کارش.

هر پنجشنبه جگرن می‌آمد، خانه‌اش می‌رفتیم. این رفت و آمد برایم خیلی خوب شد، شهر را بیشتر دیدم، با مردم بیشتر آشنا شدم، جاهای تفریحی رفتیم؛ مهم‌تر از همه با شکیا خیلی دوست شدم. از هرچه قصه می‌کردیم. جگرن و خاله‌زینب گرایش مارکسیستی داشتند، شکیا نیز به این گرایش علاقه‌مند بود.

معلم تاریخ ما در پرورشگاه همه‌چه را بنابه ایدیولوژی مارکسیستی بیان می‌کرد. می‌گفت دانشگاه مسکو، فلسفه‌ی تاریخ خوانده است. درس‌های معلم و فضای خانه‌ی جگرن باعث شد که خیلی چیزها در باور و عقیده‌ام برایم پرسش‌برانگیز شوند. در صنف از معلم تاریخ بیشتر سوال می‌کردم. معلم از این‌که سوال‌هایم گرایشم را به فلسفه‌ی مارکسیسم نشان می‌داد، خوشش می‌آمد؛ می‌دید که سخن‌هایش نتیجه داده و تاثیر گذاشته است. یک روز بعد از درس از من خواست که به دفترش بروم. رفتم دفترش، خیلی خوشحالی کرد برای این‌که ذهنم به فهم حقیقت باز شده است. درباره‌ی

اعتقاد بشر صحبت کرد که ناشی از ترس‌های طبیعی و... است. بعد چند کتابی از علی دشتی و ماکسیم گورگی داد که داستان مادر نیز شامل آن کتاب‌ها بود؛ گفت کتاب‌ها را بخوانم و پس از خواندن به او گزارشی از محتوای کتاب‌ها بدهم.

کتاب‌ها را که می‌خواندم گزارشی از محتوای کتاب‌ها می‌دادم، معلم خیلی خوش می‌شد، باز کتاب به من می‌داد. در بین کتاب‌هایی که بعدها داد دمی با خیام از علی دشتی نیز بود. این کتاب و کتاب مادر از نخستین کتاب‌هایی بودند که بر من تاثیر گذاشتند.

سال سوم در پرورشگاه دو دلخوشی داشتم: خواندن کتاب‌ها که شوق نهفته‌ی پرسشگری را در من بیدارتر می‌کردند؛ دیدن و قصه‌کردن با شکیبا تهی دلم چراغ عشق را روشن کرده بود. اگرچه فرصت نشد که به لحظه‌هایی دست و دل‌بازانه‌ی عاشقانه برسیم اما جرقه‌هایی از نگاهان شکیبا بر دلم نشستند که برای همیشه کار خود را کردند و

شگوفه‌هایی به ثمرنرسیده‌ی عشق در ذهنم شدند. عشق در دست‌ها و بدن‌های من و شکیبا ساری و جاری نشد؛ نتوانستیم با دست‌ها مان، بدن‌ها مان را با عشق شخم بزنیم. با این‌هم نخستین نگاه‌هایی یک دختر برای همیشه مساله‌ی ذهنیم درباره‌ی عشق شد که در هیچ سکسی به آن مساله که «عشق چیست» نرسیدم. عشق در بدن شکیبا ماند؛ فقط سوال «عشق چیست» بار دوش من شد.

سال سوم خیلی خوش گذشت. حالا فکر می‌کنم جگرن و خاله‌زینب می‌خواستند من و شکیبا بیشتر دوست شویم تا باهم نامزد شویم. جگرن چندبار گفت که می‌خواهد مرا از پرورشگاه بیرون کند و ببرد خانه. ادامه‌ی مکتب را بیرون از پرورشگاه بخوانم. آغاز سال چهارم بود یک روز در پرورشگاه گفته شد تعدادی را می‌فرستند شوروی تا آنجا تحصیل کنند. من نیز شامل این تعداد بودم.

آخر هفته که جگرن آمد، قصه‌ی رفتنم را شنید یکه خورد؛ سرجایش ایستاد، دستی به بروتش برد، بعد دو انگشتش را وسط پیشانی‌اش گذاشت، چین‌های پیشانی‌اش بیشتر شد. با

دو دست از کمرش گرفت، انگار احساس سستی می‌کرد، گفت غلامحسین جان من به موفقیت می‌اندیشم. هزاره و رفتن به شوروی خیلی گپ کلان است. اما خانواده‌ی ما به تو عادت کرده بودند. ما هم درباره‌ی سرنوشتت فکریایی کرده بودیم. امید دارم همه‌چه به‌خوبی پیش برود و آرزوها برآورده شوند.

همین‌که داخل دفتر مدیر شدیم، مدیر گفت این آخرین هفته است که غلامحسین می‌تواند خانه‌تان برود. روز سه‌شنبه پرواز دارند می‌روند شوروی. خانواده‌های بچه‌ها می‌توانند برای خداحافظی میدان بیایند. پرواز ساعت ده صبح است. جگرن این‌بار در راه، مثل همیشه که قصه می‌کرد، قصه نکرد، گرفته و چرتی بود؛ با خود خسته‌گی و سکوت را خانه بردیم.

خانه که رسیدیم، خاله‌زینب چای آورد، فهمید که جگرن خسته و گرفته است. گفت چه شده، ناراحت معلوم می‌شوی. جگرن به روی خود نیاورد که ناراحت است، گفت شب که نوکری بوده، چندان درست خواب نرفته است. شکبیا داخل اتاق شد، سلام کرد. جگرن جواب سلام داد، چیزی نگفت. این رفتار جگرن برای شکبیا غیرمعمول به نظر رسید، زیرا جگرن هر بار که از وظیفه به خانه برمی‌گشت، حتما شکبیا را در آغوش می‌گرفت، رویش را می‌بوسید و نوازش می‌کرد.

شکبیا ایستاد، مکثی کرد که متوجه شود چه شده باشد؛ از ناراحتی پدرش چیزی سر در نیاورد. کنار مادرش نشست. می‌خواست چیزی بگوید، جگرن گفت خبر شدید. خاله‌زینب با تعجب پرسید از چه. جگرن گفت غلامحسین روز سه‌شنبه شوروی می‌رود. شکبیا پرسید که برود چند ماه می‌ماند. جگرن جواب داد تا دانشگاه را تمام کند، باید پنج‌شش سال بماند. خاله‌زینب به جگرن نگاهی کرد، چیزی نگفت. همه از رفتن ناراحت شده بودند. اما به زبان نیاوردند، طوری وانمود کردند که از شوروی رفتن خوش شده‌اند. خاله‌زینب گفت بخیر بروی، بخیر بیایی، ما ره فراموش نکنی. شماره‌ی

دفتر کاکا جگرن را بگیر که شوری رسیدی زنگ بزن. باز جگرن شمارهات را ثبت می‌کند و تماس می‌گیرد. گفتم حتما.

واقعیت این بود که من هم از رفتنم به شوری ناراحت بودم. به خانه‌ی کاکا جگرن تعلق خاطر پیدا کرده بودم. بیشتر این تعلق خاطر، عاطفی بود. از یک‌طرف مهربانی‌های کاکا جگرن و خاله‌زینب، از غربت بی‌خوانوادگیم کاسته بود، به من مهر و محبت پدر و مادر را داده بودند. با وصفی‌که از آن روزگار سال‌ها گذشته است، نمی‌توانم مهر و محبت خاله‌زینب و کاکا جگرن را فراموش کنم. کمبود محبت پدر و مادر را در شرایط خاصی از زندگیم جبران کرده بودند. از طرف دیگر، دیدار و قصه با شکوبا سعادتی عاطفه‌برانگیز بود که در عمق وجودم رخنه می‌کرد.

حالا فکر می‌کنم که من چقدر مدیون مهربانی‌های آن خانواده استم؛ بدبختم، خیلی بدبختم که دیگر نمی‌توانم مهربانی‌های آن خانواده را جبران کنم. در چنین وضعیتی‌های ناگزیرانه‌ای است که انسان فاجعه‌بودن زندگی را احساس می‌کند. چشمانم از اشک پر شد، گلویم را بغض گرفت، بی‌اختیار زار زار گریستم. بچه‌ی مامایم که آن‌طرف دسترخوان رو به‌رویم دراز کشیده بود از جایش بلند شد آمد مقابلم زانو زد، بغلم کرد سرم را بر شانه‌اش گذاشت، گفت خواهرزاد عزیز، مرد این‌گونه بلند گریه و ناله نمی‌کند؛ بچه نیستی، گریه نکن.

قصه به جای حساسی رسیده بود. بچه‌ی مامایم گفت بگو ببینم که بعد چه شد. اشک‌هایم را پاک کردم، خیلی احساس خستگی می‌کردم. کسالت بدنی نداشتم، احساس بیهودگی وجودی می‌کردم. شاید خستگی ناشی از احساس بیهودگی وجودی را توضیح داده نتوانم، زیرا این احساس فاجعه‌ای است که انسان را از درون متلاشی می‌کند؛ دیده نمی‌شود اما انسان شعله‌هایی این فاجعه را در درونش احساس می‌کند که از درون می‌سوزد تا خاکستر می‌شود. انسانی‌که از درون می‌سوزد و خاکستر می‌شود، فقط او

سوختن و خاکستر شدن را در درونش احساس می‌کند؛ کسی دیگر نه دیده می‌تواند و نه می‌توان این سوختن و خاکستر شدن از درون را به دیگری با قصه بیان کرد؛ بیان‌کردنی نیست. باید به درون خویش بروی و خاکستر خویشتن را جمع کنی تا باز بسوزی و باز خاکستر شوی و باز خاکسترت را جمع کنی. اما دردآور این است که سوختن و خاکستر شدن آتش و دودی ندارد که دیگران ببیند که چگونه می‌سوزی و خاکستر می‌شوی. بچه‌ی ماما قصه کوتاه؛ روز جمعه همه رفتیم قرغه. خانواده‌ی کاکا جگرن خیلی هوایم را داشتند، توجه‌شان این بود که بر من خوش بگذرد. غذا خوردیم، رفتیم قایق سواری. کاکا جگرن یک قایق را به تنهایی کرایه کرد که پنج‌بار بند را دور بزند. ظاهرًا همه می‌خندیدیم و خوش بودیم، اما غربتِ گنگ و موهومی را در دل‌ها مان احساس می‌کردیم که گاهی باعث می‌شد جسما درون قایق باشیم، روح‌ها مان درگیر آن غربت موهوم باشند.

سال‌ها بعد آن غربت واقعیت خود را نشان داد. دیگر آن غربت موهوم نیست، آن غربت را در وجودم احساس و لمس می‌کنم. آن غربت در وجود من متجسم شده است، آن غربت منم. شاید دچار احساس این غربت بودیم که شکیا دست بر آب برد و بر روی همه آب پاشید. کاکا جگرن از چرت پرید، گفت شکیا جان تر کردی. شکیا خندید باز دست به آب برد مستقیم به روی من پاشید. به کاکا جگرن گفت پدر بان که غلامحسین را تر کنیم که یادش نرود. خاله‌زینب به شوخی گفت از پشت مسافر آب می‌ریزند. آب روشنی است. شکیا از همی‌حالی آب‌پاشیدن را شروع کرده است. همه خندیدیم. مکثی کردم. بچه‌ی مامایم گفت بگو که شب ناوقت شده، تیل الکین تمام می‌شود، دسترخوان هم هموار مانده. آهی کشیدم، بچه‌ی ماما گفتنش هم درد دارد نگفتنش هم. بعد از قایق‌سواری رفتیم شهر. کاکا جگرن برایم بیک سفر و چند جوره دریشی گرفت. خاله‌زینب و شکیا هم خرید کردند ندانستم چه خریدند. خانه که رسیدیم، خاله‌زینب یک

انگشتر و یک ساعت به من داد، گفت از طرف من و شکیبا. اما همی‌حالی به دستت کن. دست کردم.

شکیبا خواست که بروم اتاقش. شام شده بود. شکیبا چراغ را روشن کرد، نشستم. مقابلم ایستاد شد. با تبسم گفت یک چیز به تو می‌دهم، شوری که رسیدی باز کن. وعده است؟ گفتم وعده است. طرف الماریش رفت، تحفه‌ای را بیرون کرد. به احترامش از جایم برخاستم؛ موقعی که تحفه را می‌داد، نگاهش به من معنادار بود، یعنی می‌شد و رای آن نگاه در وجود شکیبا تمنای یک زندگی را احساس کرد. لحظه‌ای تحفه وسط دستان مان ماند. هنگامی که شکیبا دستش را پس می‌کشید، دستش کمی لرزید. متوجه شد که لرزه‌ی دستش را احساس کردم. خندید گفت چرا زیر تاثیر رفتم. روزهای نخست که دیدیم تو زیر تاثیر می‌رفتی، حالا من زیر تاثیر رفتم. حتما زیرتاثیر رفتن تو به من سرایت کرده است. به شوخی گفتم شکیبا ستاره‌ی افراد فرق دارد. حتما ستاره‌ی من قوی‌تر از ستاره‌ی تو است. از این شوخیم دچار تعجب شد؛ هیچگاه چنین شوخی‌ای نکرده بودم. به من دید گفت معلوم است که نور ستاره‌ات بیشتر شده که جرأت شوخی پیدا کرده‌ای. از شوخیم کمی جا خوردم، رنگم سرخ شد. شکیبا متوجه شد که شرمیدم. برای این که فضا را عوض کند، گفت می‌خواهم ستاره‌ات روشن و روشن‌تر شود. همین که شوری می‌روی از روشنی ستاره و بختت است. بختت همیشه بلند باشد. خانواده‌ی ما برایت آرزوی موفقیت دارد. ما تو را به یاد می‌آوریم. تو هم حتما ما را به یاد می‌آوری. به حرف‌های شکیبا فکر می‌کردم. شکیبا از مقابلم رفت آخر اتاق، رو برگشتاند، ایستاد شد. گفت غلامحسین یک شوخی کردی، گنگ شدی. نکنه که ستاره‌ات خواب رفته باشد. گفتم به مهربانی‌های شما، خاله‌زینب و کاکا جگرن فکر می‌کردم. تبسمی بر رخسارش نشست، چهره‌اش گشوده‌تر شد؛ انگار تبسم رضایت بود. چوتی‌های مویش را از پشت، جلو آورد، وسط پستان‌هایش رها کرد. چوتی‌های موی وسط پستان‌هایش در نظرم

بزرگ‌نما شدند؛ دو رودی که در کنار هم از وسط دو تپه‌ی گندم‌زار پر برکت در روزهای تابستان بگذرد و تو نسیم گوارای آب و گندم‌زار را در وجودت احساس کنی. بی اختیار به دیوار تکیه کردم و نفس عمیقی کشیدم و نفسم چون آهی از درون سینه بیرون شد. شکبیا خندید، جلوتر آمد.

صبح شنبه پرورشگاه رفتم؛ تا سه‌شنبه همه‌اش به دلهره و امید گذشت. صبح سه‌شنبه ساعت هشت ما را میدان هوایی بردند. خانواده‌های بچه‌ها آمده بودند. کاکا جگرن، خاله‌زینب و شکبیا هم رسیده بودند. تا ساعت نه و نیم بچه‌ها با خانواده‌هاشان مشغول بودند. ساعت نه و نیم از خانواده‌ها خواستند که با بچه‌ها خداحافظی کنند که بچه‌ها طرف طیاره بروند.

خاله‌زینب و کاکا جگرن موقع جدا شدن رویم را بوسیدند. کاکا جگرن دست روی شانه‌ام گذاشت، گفت نامخدا جوان‌مرد شده‌ای، تشویش نداشته باش، کامیاب باشی. خاله‌زینب سرجناباند. شکبیا که عقب کاکا جگرن و خاله‌زینب ایستاد بود، از وسط‌شان جلو آمد؛ لحظه‌ای به هم نگاه رد و بدل کردیم، شکبیا دست پیش کرد، دست دادم، همین‌که گفت غلامحسین خداحافظ به پایین دید. آخرین بار به چهره‌اش می‌دیدم؛ ناخودآگاه احساس کردم که در چهره‌ی او چیزی (نمی‌توانم توصیف کنم) شاید دلخوشی و امیدی جا می‌گذارم که مرا به سویی خواهد کشاند.

از زینه‌ی ورودی طیاره که بالا می‌رفتم، روی برگرداندم دست تکان می‌دادند؛ من هم دست تکان دادم. حالا به سخن مادرم فکر می‌کنم که می‌گفت بخت و اقبال همیشه پشت خانه‌ی کسی نمی‌آید، در زندگی فقط یکبار می‌آید، اگر کسی فهمید، خوب؛ اگر نفهمید بخت و اقبال می‌رود از او دور می‌شود. بخت و اقبال به من نیز یکبار نزدیک شد؛ شاید درک نکردم، شاید هم فرصتی پیش نیامد.

متاسفانه بخت و اقبال دیگر برای همیشه از من دور شد. شکيبا بخت و اقبال من بود! از جايم بلند شدم، رفتم جلو عكس شكيبا ايستادم. در روشني كمرنگ الكين، خاموش و ساكت به من مي‌ديد. هنوز نگاهش معنادار بود، انگار چيزي از من مي‌خواست كه من نمي‌دانستم. درحالي كه به عكس شكيبا خيره شده بودم، گفتم بچه‌ي ماما مي‌داني اين عكس از چه وقت است. بي‌آنكه بگذارم بچه‌ي ماماي چيزي بگويد به سخنانم ادامه دادم؛ شوروي كه رسيدم تحفه را باز كردم يك كتابچه بود، كتابچه را كه ورق زدم اين عكس لاي دو ورق وسطی كتابچه بود. نمي‌دانستم سرانجام از زندگي فقط به من يك يادگار بماند كه عكس شكيبا باشد! فكر مي‌كنم انسان در جست وجو حقيقت به حقيقتي كه پيش فرض گرفته نمي‌رسد، اما به حقيقت غافل‌گيركننده‌اي مي‌رسد. آن حقيقت غافل‌گيرنده براي من عكس شكيبا است كه مقابلم آويزان در ديوار است.

نور خفیفی را در چشمانم احساس کردم، خود را از پهلوی به رو گشتاندم. دستی از شانه
تکانم داد، صدای بچه‌ی مامایم را شنیدم که می‌گفت خواهرزاد از روزن بر رویت آفتاب
می‌تابد، اگر نمی‌خواهی بلند شوی، آن طرف‌تر بخواب. چشم گشودم که آفتاب دمیده
است. معمولاً ساعت نه صبح، آفتاب از روزن درون خانه می‌تابید. بر بسترم نشستم:
«چقدر دیر خوابیده‌ام!» بچه‌ی مامایم پرسید:

- روزهای دیگه دیر نمی‌خوابیدی؟

- نه نمی‌خوابیدم.

- شب راحت خوابیدی؟

- اصلاً نفهمیدم که چطو خواب رفته‌ام، تازه بیدار شدم.

- امید دارم شما هم راحت خوابیده باشید.

لنگیش را از سرش برداشت کنارش گذاشت، سیگاری روشن کرد. بعد از اولین پُف دود
سیگار، گفت وقت نماز صبح بیدار شدم، نماز خواندم، خواستم بیدارت کنم که نماز را
باهم بخوانیم، دیدم خوابید؛ گفتم بگذار خواب باشد که بیدار شد می‌خواند.

- بچه‌ی ماما امر به معروف می‌کنی؟

- دعوت به اجرای امور دین، اجر دو طرفه دارد.

- بچه‌ی ماما بگذار این حرف‌ها را.

- خواهرزاد از شما این توقع را نداشتم.

- یعنی چه؟

- یعنی که برایم نازاندن استی، ناگزیرم سکوت کنم؛ ناراحت نشوی.

- بچه‌ی ماما چطو به خودت حق می‌دهی مداخله کنی؟

- دین به هر فرد این حق را داده است.

از بستر بلند شدم، توشک را کنار دیوار هموار کردم، بالشت را تکیه دیوار ماندم، لحاف را قات کردم، آخر اتاق گذاشتم. بچه‌ی مامایم گفت خواهرزاد فکر نکن که مه هیچ چیز را نمی‌دانم. روس‌ها که همه‌جا را گرفت، حکومت خلق و پرچم بر همه‌جا به زور روس‌ها حاکم شد، مامایت مرا پلخمیری فرستاد تا صنف ده درس خواندم. یک روز که از شهر به خانه می‌آمدم، کارت مکتب پیشم نبود، دولت مرا گرفت، عسکری برد. دو سال بدخشان عسکری کردم. بعد از تمام کردن خدمت عسکری به مجاهدین پیوستم، قومندان شدم. قومندان کندک بودم با بیگانه و آشنا دیده‌ام و سخن گفته‌ام. دین حق است. لنگیش را برداشت به سرش گذاشت، استوار نشست، گفت:

- بحث می‌کنیم.

- بچه‌ی ماما دین جای بحث ندارد.

- چرا جای بحث ندارد؟ حقیقت را چطو قبول می‌کنی؟

- متأسفانه به جایی رسیده‌ام که می‌توانم همه‌ی مزخرفات انسان‌ها را قبول کنم.

- دین مزخرف است؟

- بخاطر تو از دین چیزی نمی‌گویم، دینت را برای خودت در بست قبول دارم؛ می‌دانم

دین تو و دین هر کس دیگر معنا دارد.

- ببین خواهرزاد نمی‌شه همه‌چه را قبول کرد. دلیل بیاریم، چیزهایی را با دلیل قبول

کنیم و چیزهایی را رد کنیم و قبول نکنیم که بد است.

گفتم من از بد و خوب گذشته‌ام، از دین‌داری و بی‌دینی پیشمانم. بی‌دینی دلیل می‌خواهد

اما دین‌داری دلیل نمی‌خواهد. نمی‌دانم شما از کدام دلیل سخن می‌گویید. به هر صورت

آمده‌ام که به کوه پناه ببرم تا باقی عمرم را در گوشه و انزوا سپری کنم. می‌بینی که در

این روستای دورافتاده غیر از چند پیرمرد و پیرزن کسی نمانده، همه شهر رفته‌اند. فقط

زنان آنها اینجا هستند، خودشان در شهرها برای کار رفته‌اند، همین‌که بدانند می‌توانند

در شهر زندگی کنند، زنان خود را نیز می‌برند. پس مرا چه بلازده که آمده‌ام به این روستا. برای این‌که نمی‌خواهم زیاد آدم‌ها را ببینم و کاری به کار شان داشته باشم. بحث زیاد کردم، دین داشتم، بی‌دین شدم، مارکسیست شدم، اما سرانجام چه؟ از همه بریدم. شاید پیش می‌آمد من برای مارکسیسم آدم می‌کشتم، امروز طالب و داعش برای عقیده‌ی خود آدم می‌کشند. من و داعش از هم چه فرق داریم؟ هیچ. از زندگی‌ای که کرده‌ام پیشمانم. بچه‌ی ماما من از بحث خسته‌ام؛ نتیجه ندارد. ناراحت می‌شوید، بهتر است قصه کنیم.

سرش را جنباند، به سویم دید، گفت این‌طور که از دنیا بریده‌ای، کاش هدایت می‌شدی و راه عبادت خدا را برمی‌گزیدی؛ حداقل آخرتت آباد می‌شد. چه بگویم، نمی‌خواهم ناراحت شوی، دوستم استی. کوشیدم هدایت شوی اما نمی‌خواهی هدایت شوی؛ در آخرت هرکس جواب خود را می‌دهد.

بچه‌ی ماما طوری که آخرت هرکس به خودش مربوط است، بگذاریم دنیای هرکس نیز بخودش مربوط باشد. این بحث را همین‌جا که «در آخرت هرکس جواب خود را می‌دهد» تمام می‌کنیم. از این‌که پس از سال‌ها تازه مرا می‌دید، هوایم را داشت. نمی‌خواست در اولین دیدار ناراحت شوم. گفت خواهرزاد پادشاه استی پادشاه؛ اختیار داری سرچپه و سر راسته حکم کنی. خندیدم:

- بچه‌ی ماما چطور است که گوشت قاق را در این گل صبح برایت شوروا تیار کنم؟

- تو گوشت قاق را چندان خوب نمی‌خوری.

- ناچار که به خوردن گوشت قاق عادت کنم، در این روستا غیر از گوشت قاق، گوشت تازه پیدا نمی‌شود.

بچه‌ی مامایم چرسش را آماده کرد. من رفتم سر کوزه را باز کردم، یک پیاله‌پر شراب نوشیدم، راحت و سرحال شدم. زود شوروا را آماده کردم. پیش از خوردن غذا یک

پیاله‌ی دیگر نیز نوشیدم. بچه‌ی مامایم چرسش را تمام کرده بود، پشت به دیوار تکیه کرده، لنگیش پیش بالای چشمانش آمده بود، گفت چرس پدر لعنت آدم را گرسنه می‌کند. غذا تهیه شد، خوردیم. گفتم برویم کنار رود قدم بزنیم.

از تپه که پایین می‌شدیم چندتا بز و گاو در کنار هم می‌چریدند، به خوشبختی بزها و گاوها حسادتم آمد که چقدر راحت استند. بچه‌ی مامایم در کنارم می‌رفت، به شانهام دست گذاشت: خواهرزاد مثل که بز و گاو ندیده‌ای، پیهم کله‌ات را می‌چرخانی و نگاه می‌کنی، پیش پایت را ببین سرت گرم است که نیفتی. دست از شانهام برداشت، پیشاپیش من حرکت کرد. به دنبالش راه افتادم.

در مسیر، فرصت یافتم درباره‌ی شادی فکر کنم که چرا من نمی‌توانم بی‌خیال و شاد باشم. همیشه ناگزیر بودم خود را با چیزهای دیگر شاد کنم. آیا شاد کردن با چیزهای دیگر، شادی است؟ اگر شادکردن با چیزهای دیگر شادی است پس خود شادی چیست؟ نمی‌شد که خود به‌خود یا بیخود شاد شوم، باید چیزی می‌بود که با آن خود را شاد می‌کردم. یکی از چیزهایی که مرا می‌توانست شاد کند، شراب بود. از خود پرسیدم: «این‌که انسان خود را ناگزیر به شادی می‌داند آنهم توسط چیزهای دیگر، آیا در این صورت شادی، اعتیاد نیست؟» ایستادم، طرف راست راه، یک درخت زردآلو بود، به درخت تکیه کردم، خواستم به پرسش خود بیشتر فکر کنم. بچه‌ی مامایم بی‌خیال گام‌های بلند و استوار می‌گذاشت. خنده‌ام گرفت: «غلامحسین بیخود خود را درگیر نکن!» راه افتادم.

نزدیک گاوسنگ، کنار رود رسیدیم. گوارایی و خوشایندی نسیم خنک رود احساس می‌شد. چند نفس عمیق کشیدم. بچه‌ی مامایم خواست بالای گاوسنگ بر اییم که خیلی نما دارد. در لبه‌ی گاوسنگ نشستیم، از بالای گاوسنگ، منظره‌های پایین دره خیلی تماشایی

بودند. رود با سنگ‌های بسترش تصادم می‌کرد، موج‌ها بلند می‌شدند به عقب می‌ریختند؛ صدای موج‌ها بلند و بلندتر می‌شدند.

به منظره‌های پایین دره خیر شده بودم، به صدای امواج گوش سپرده بودم که بچه‌ی مامایم با دو دست از هر دو شانه‌ام محکم گرفت و تکانم داد، خندیده گفت اگر به خدا عقیده نداری که تو را پایین پرتاپ کنم؛ رویم را بوسید. از لبه‌ی گاوسنگ دور شد. پشت به من رو به سوی آسمان ایستاد، از خدا شکرگزاری کرد. شنیدم که می‌گفت خدایا تو می‌توانی همه‌چه را خوب و رو به‌راه بسازی، دل غلامحسین از زندگی سیاه شده، دل او را به نور خویش منور بگردان... نخواستم ادامه‌ی سخنانش را بشنوم که چه گفت و از خدا برای من چه خواهش‌هایی کرد. احساس دلشوره‌گی و دل‌ریشی داشتم. می‌خواستم با صدای امواج و احساس گنگ طبیعت پیرامونم بپیوندم و مانند موجی بر سنگ بخورم و به عقب بیفتم، صدای بلندی بکشم؛ تا جهان هست چون موجی بر سنگ بخورم، به عقب بیفتم و تکرار شوم. آدمیان بیایند و از لبه‌ی گاو سنگ تماشا کنیم.

در چنین اندیشه‌ای بودم که بچه‌ی مامایم گفت بلند شویم. اندیشه‌هایم پرت شدند. همیشه از اندیشه به توهم می‌رسیدم و از توهم‌های خود کیف می‌کردم. توهمی که قرار بود شکل بگیرد و در آن توهم پرتاپ شوم با شنیدن صدای بچه‌ی مامایم شکل نگرفت و عمق پیدا نکرد. به خود گفتم کاش توهم عمق پیدا می‌کرد، می‌توانستم لحظه‌هایی کیف کنم. بلند شدم، از بالای گاوسنگ پایین شدیم. زیر گاوسنگ فرورفتگی عمیقی بود، آب از کنار گاوسنگ از بالا به پایین می‌ریخت، به سنگ‌های بستر رود که مقابل گاوسنگ قرار داشت، اصابت می‌کرد، بعد به‌شدت به عقب، زیر فرورفتگی گاوسنگ می‌چرخید. زیر گاوسنگ، چرخابی نسبتاً بزرگ شکل گرفته بود.

بچه‌ی مامایم دست بر شانه‌ام گذاشته، گفت هیچ‌کس اینجا آب‌بازی نمی‌تواند، هرکسی که بخواهد اینجا آب‌بازی کند، چرخاب او را فرو می‌برد. آب‌ریزه‌های موج به روی‌ها مان

می‌پاشید، کمی عقب ایستادیم. بچه‌ی مامایم درحالی‌که به چرخاب می‌دید، دست از شانه‌ام برداشت: «گل‌خمار را به یاد داری؟ دختر کاکایم بود.» گفتم بله به یاد دارم، تقریباً همسن و سال بودیم. آهی کشید: «او را همین چرخاب بلعید.»

از من خواست باز هم کمی عقب برویم. در نمایی رو به‌روی چرخاب بالای سنگی نشستیم. چرخاب کاملاً معلوم می‌شد. سیگاری روشن کرد، با حسرت و اندوه خاطر به سخنانش ادامه داد: گل‌خمار خیلی زیبا بود، جوان که شد، شهرت زیبایی‌اش حتا به روستاهایی دور و نزدیک رسید. از روستای ما و چند روستای دیگر خواستگار داشت. خواهرزاد از تو چه پنهان کنم، من هم گل‌خمار را دوست داشتم، عاشقش بودم. وقتی چادر سبز، پیراهن سرخ و ازار سپیدش را می‌پوشید، زیر درختان قدم می‌زد، خیال می‌کردم درختان نیز با او راه می‌روند. آنگاه من در خود نبودم، از خود بیرون می‌شدم؛ پروانه‌ای دور چادر سبز گل‌خمار بودم.

دود سیگار را تا تهی سینه فرو برد بعد دود را با آهی از تهی سینه بیرون داد. به حرکت آب نگاه کرد: «آبی‌که رفت هر گز برنمی‌گردد.» دستش را به آهسته‌گی بر زانویم گذاشت، گفت پدرم با کاکایم برای میراث بر سر یک درخت که به کاکایم بیشتر رسیده بود، ناراحت بود. می‌دانستم اگر به پدرم می‌گفتم گل‌خمار را به من خواستگاری کند، پدرم خود را در برابر برادرش کم نمی‌آورد که شب برود دروازه‌ی برادرش را تک‌تک کند تا گل‌خمار را به من خواستگاری کند. اما داغ در دلم ماند کاش پدرم گل‌خمار را خواستگاری می‌کرد. اگر کاکایم گل‌خمار را به من نمی‌داد یا گل‌خمار مرا نمی‌خواست تا هنوز حسرت خواستگاری گل‌خمار در دلم نمی‌داند و مرغ دلم در هوای گل‌خمار پَر نمی‌زد.

هیچگاه نتوانستم به گل‌خمار بگویم که دوستش دارم، اما یک‌روز تابستانی که با خواهرانم زیر درخت نشسته بودیم، گل‌خمار جایی می‌رفت. خواهر بزرگم اشاره کرد

که بیاید نزد ما. گل خمار آمد، خواهرم شوخی کرد، گفت چقدر زیاد خواستگار داری. گل خمار گفت از خانواده، درخت‌ها، گل و سنگ این روستا دل‌کنده نمی‌تواند، می‌خواهد با یکی از بستگانش ازدواج کند و تا زنده باشد در روستا نزدیک خانواده‌اش بماند. گل خمار که رفت، گفتم خواهر دیدی، اگر پدرم خواستگاری کند، گل خمار مرا قبول می‌کند.

چند روز بعد کاکایم گل خمار را به غلام‌نظر که پدرش گوسپند زیاد داشت، قریه‌اش دو قریه پایین‌تر از قریه‌ی ما بود، وعده کرد. دل گل خمار به غلام‌نظر نبود. برای این‌که وعده شرعی شود کاکایم و غلام‌نظر دفعتاً محفل شیرینی‌خوری را برگزار کردند. به همین سادگی پیش چشمانم گل خمار شد نامزد غلام‌نظر. بعد از آن من در نظر خود سنگ شدم، سنگی سر راه، سنگی مزاحم و یک سنگ صبور. خیال می‌کنم هنوز هم سنگی صبورم؛ سنگی که چاره‌ی بودن خود را در سکوت دیده است.

بعد از شیرینی‌خوری شنیدیم که کاکایم می‌خواهد هرچه زود گل خمار را عروس کند. از خویش‌اش پنجاه گوسپند و دو گاو گرفته بود، می‌ترسید گل خمار کاری نکند که باعث آبروریزی‌اش شود. اگرچه زیاد رفت و آمد نداشتیم، می‌شنیدم که قرار بوده گل خمار مرگ موش بخورد، مادرش دیده است، کاکایم خبر شده، گل خمار را لت کرده است. دلم برای گل خمار می‌سوخت. یکبار تصمیم گرفتم همین‌که غلام‌نظر آمد، تفنگ پنج تیره‌ی پدرم را از خانه بگیرم و بروم پیش دروازه‌ی کاکایم ایستاد شوم و پنج مرمی را یکبار در دل غلام‌نظر خالی کنم و بگویم که در این جهان گل خمار فقط از من است. اگرچه آن تصمیم از احساسات جوانی بود اما حالا فکر می‌کنم، تصمیم بدی نبوده است.

گل خمار بعد از شیرینی‌خوری بیرون کم دیده می‌شد؛ گاهی اگر دیده می‌شد، آن مستانه‌گی، خرامان رفتن و سرخوشی‌اش نمانده بود، شکسته به نظر می‌رسید. یکروز صبح که کاکایم و بچه‌هایش می‌روند کوه برای آوردن هیزم؛ گل خمار چادر سبز، پیرهن

سرخ و ازار سپیدش را می‌پوشد، چشمانش را سرمه می‌کند. مادرش که هوس دخترش را می‌بیند، خوش می‌شود، می‌گوید شاید نظر دخترش تغییر کرده و به نامزدش دل‌گرم شده است. مادرش نان به تندور می‌زند، گل‌خمار می‌گوید تا زیر باغ می‌رود، یک‌ساعت بعد برمی‌گردد. بعد از همان رفتن، گل‌خمار گم شد. هیچ‌کس نمی‌دانست که گل‌خمار کجا شده باشد. انگار گل‌خمار ستاره‌ی صبح شده بود، رفته بود تا هر پگاه پیش از طلوع آفتاب، سپیده‌دمان را همراهی کند.

از روستای ما و روستاهای نزدیک نیز مردی گم نبود که گفته می‌شد گل‌خمار با او فرار کرده است. با خود می‌گفتم شاید گل‌خمار پری شده رفته پشت کوه قاف. من باید قهرمان قصه می‌شدم، می‌رفتم گل‌خمار را از پشت کوه قاف به روستا می‌آوردم. او پری شده بود، برای همیشه پشت کوه قاف رفته بود اما من نتوانستم قهرمان قصه شوم. همان سنگ صبوری که بودم، هنوز همان سنگم.

چند کودک بعد از پانزده روز گم‌شدن گل‌خمار ماهی‌گیری رفته بودند، سراسیمه دویده برمی‌گردند که درون چرخاب چیزی دیده‌اند. مردم می‌روند می‌بینند کنار چرخاب، موی زنی در اهتزاز آب رها شده است. وقتی که جسد را بیرون می‌کشند، چیزی از گوشت بدنش نمانده بوده، سرش مانده بود، تکه‌هایی از پیراهنش که دور استخوان‌هایش پیچیده بوده. چرخاب، گل‌خمار را برده بوده ته، وسط سنگ‌ها قایم کرده بوده، ماهیان گوشت گل‌خمار را می‌خورند، استخوان‌های گل‌خمار می‌آید روی آب. از گل‌خمار چیزی در این جهان نماند، جز این که بعد از آن رویداد، این چرخاب شد بنام چرخاب گل‌خمار. از جایش بلند شد، فیلتر سیگارش را به سوی چرخاب پرتاپ کرد، گفت برویم پایین. کنار دریا نیزار بود. راه از وسط نیزار گذشته بود. نمی‌شد دو نفر، پهلوی به پهلوی راه برود. آن سوتر، تقریباً کنار نیزار ردیفی از درختان کهن‌سال چهار مغز قرار داشتند. بچه‌ی مامایم جلو راه افتاد. پنج دقیقه نگذشته بود از نیزار گذشتیم به محلی رسیدیم که

فراخی بود. آنجا در دامنه‌ی کوه، چشمه‌ای بود. آب چشمه یک‌متر به بالا می‌جهید.
چشمه از دریا تقریباً دوصد متر فاصله داشت. دو طرف چشمه، چمن بود و علفزار. از
کودکی به یادم است به این چشمه می‌گفتند چشمه‌ی آب شفا.
از بچه‌ی مامایم پرسیدم این چشمه‌ی آب شفا نیست؟
- خودش است.

- پایین‌تر یک آسیای آبی بود، آن آسیا هست؟
- حالا فعال نیست، همانجا می‌رویم.

دل‌انگیزی فضای دور چشمه به دلم نشست. رو به روی بچه‌ی مامایم ایستادم:
در فرصتی کنار این چشمه بنشینیم و بنوشیم.
بچه‌ی مامایم به سویم نگاه معناداری کرد:

اینجا راه است، زن، مرد، هرگونه مردم می‌گذرد، خوب نیست.
- فرقی دارد؟

- خواهرزاد حالا مردم سابق نمانده؛ شاید پیش‌روی ما چیزی نگویند اما پشت‌سر
گپ‌های ناروا می‌گویند. خوب نیست.

طرف دریا رفتیم، سر‌اشی‌ای بود، بالای سر‌اشی‌ی ایستادیم. خرابه‌ی آسیا هنوز باقی
مانده بود. بچه‌ی مامایم از من خواست که برویم پایین. گفتم آن پایین چیزی نیست؟ گفت
آنچه که تو باید بدانی آن پایین هست! تا سخن دیگر بین ما رد و بدل شود، بچه‌ی مامایم
راه افتاد. زیر آسیا که رسیدیم، از کنار خط جوی آسیا کمی پایین‌تر رفتیم. جایی ایستادیم
که در جوی دمی‌دگی ایجاد شده بود. اگرچه جوی آب نداشت، اما معلوم می‌شد که آن
دمی‌دگی سنگ‌ریزه فرش بوده، ظاهراً برای آب‌بازی بچه‌ها ساخته شده بوده است. بچه‌ی
مامایم دستش را دراز کرد: همه‌چیز از اینجا آغاز شد. تعجب کرده بودم که منظورش
از «همه‌چه از اینجا آغاز شد» چیست.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد رو به آسمان گفت حق و ناحقش را خدا بداند. پشت مرده گپ‌زدن درست نیست. مرده‌ی شکبیا همینجا بود، وسط آب. وقتی که آوازه شد مرده‌ی شکبیا در پایین آسیا یافت شده؛ نخستین کسانی که از روستاها به دیدن مرده آمده‌اند، از روستای ما من با چند مرد بودم. بعد از رسیدن ما از روستای باغ تینه، بچه‌های کاکای شکبیا با مردان روستا آمدند.

تحمل نتوانستم، پرسیدم شکبیا را کشته بودند؟ خواهرزاد حوصله داشته باشید. گفتم حق و ناحقش را خداوند بداند، اما من قصه‌ای را که شنیدم می‌گویم. نمی‌دانستم شکبیا کیست. وقتی که مرده‌اش را دیدم دانستم شکبیا دختر جگرن میرزا علی بوده. جگرن یک‌دختر داشته. زن جگرن از هزاره‌های شبیر بوده، سرطان خون داشته، یک‌روز خون استفراغ می‌کند و می‌میرد. ببرک که از قدرت برکنار می‌شود. نجیب قدرت را می‌گیرد. در اردو و دیگر نهادهای دولتی تغییر و تبدیلی‌هایی صورت می‌گیرد. جگرن تبدیل می‌شود پکتیکا. اول‌های قدرت نجیب، حکومت خلق و پرچم تقریباً بر همه جای افغانستان تسلط پیدا کرده بود. مردم می‌توانستند از شهرها به روستاها بیایند و از روستاها به شهر بروند. جگرن دخترش را می‌آورد خانه‌ی برادرش. خودش می‌رود سر وظیفه، چند مدت پکتیکا بماند، بعد خود را تبدیل کند پلخمیری یا مزار. جگرن که می‌رود دیگر بر نمی‌گردد. در پکتیکا کشته می‌شود. شکبیا خانه‌ی کاکایش می‌ماند. دختر با این محیط آشنا نبوده، خیلی اذیت می‌شود. با یک مرد، بنام بندعلی قرار می‌گذارد که بروند کابل، آنجا باهم ازدواج و زندگی کنند. بندعلی به وعده‌اش صادق نبوده است، دختر را فریب می‌دهد. می‌گوید از راه هندوکش پیاده می‌رویم غوربند. از غوربند کابل می‌رویم. تا دو روز پیاده برویم دوشی، بعد از دوشی کابل برویم؛ از راه غوربند روز دوم کابل می‌رسیم. اگر کسی ما را تعقیب هم کند، مسیر دوشی را تعقیب می‌کند.

بندعلی دختر را می‌برد کوه. چند روز در کوه نگه می‌دارد. بعد دختر را می‌گذرد. شب پشت کرده می‌آورد، اینجا پایین آب آسیا می‌اندازد. زخم چند چاقو در سینه و پشت شکبیا وجود داشت، استخوان سرش با ضربیه سنگ شکستاده شده بود. کسی نمی‌دانست که گپ از چه قرار است، تا این که یک چوپان قصه می‌کند که طرف چپ کتل هندوکش در سُرِه‌سونک گوسپند می‌چرانده، از دور دیده که یک مرد، یک زن را دور یک درخت ارچه، می‌دواند. زن جیغ می‌کشیده. بعد از نیم ساعت، سر و صدای زن خاموش می‌شود. چوپان که این قصه را کرد، معلوم شد که در آن روزها بندعلی در روستا نبوده است. سابق کسی که یک روز در روستا نمی‌بود همه می‌فهمیدند که کی در روستا نیست. پس از خبر چوپان، از زبان معراج‌الدین آوازه شد نیمه‌شبب از روستا حرکت کرده بوده، می‌رفته که صبح در پی کتل هندوکش اسب‌هایش را ببیند، شب در راه بندعلی را می‌بیند که چیزی پیچیده در پشتش بوده. از بندعلی می‌پرسد که چیست. بندعلی می‌گوید شکار رفته بوده، آهویی شکار کرده است. معلوم شد که شکار آهو دروغ بوده است. بعدها شنیدم که بندعلی یکی از خواهرهای خود را به کاکای شکبیا که زنش مرده بود، داده است. سهم زمین‌های جگرن میرزا علی را دو برادرش تقسیم کردند، قصه‌ی شکبیا تمام شد.

سرم گیج می‌رفت. از زندگی وحشت کرده بودم. آن خانواده‌ی مهربان و این‌گونه تباهی! از بچه‌ی مامایم خواستم برویم کنار چشمه. رویم را شستم، کمی آب نوشیدیم، آب چشمه سرد بود، گیجی‌ام رفع شد. حوصله نداشتم که آنجا بمانیم، چاشت شده بود، آمدیم خانه. دو پیاله شراب نوشیدم. برنج پختم. پیش از غذا باز هم دو پیاله نوشیدم. بچه‌ی مامایم گفت کم بنوش که حالت بد نشود. بعد از آن نوشیدن از حال بیحال شده‌ام، بچه‌ی مامایم مرا آبریز کرده است. یادم نیست که چه کرده‌ام تا این که خوابم برده است. فردا صبح، ساعت ده بود که بیدار شدم. بچه‌ی مامایم گفت خیلی به خاطر شکبیا و خانواده‌ی جگرن

گریه و ناله کردی. از گفتن قصه‌ی شکیبا به تو پیشمان شدم. فکر نکرده بودم که از
ماجرای خانواده‌ی جگرن این همه بی‌خبر باشی. بی‌حال بودم، شکمم درد داشت، انگار
می‌خواست بالا بیاورد. دو گilas آب سرد نوشیدم، کم‌کم سر حال شدم.

7

بچه‌ی مامایم گفت به خواهرش که در باغ تینه است، زنگ زده چاشت شورا بپزد. صبح
را اینجا چای می‌نوشیم و چاشت را می‌رویم خانه‌ی خواهرش. چای را آماده کرده بود.
نان دلم نشد، فقط یک پیاله چای نوشیدم. گفتم مرا سر گور شکیبا ببرد. سرش را جنباند،
گفت قبر مادر، خواهران و برادرانت به یادت نیامد، قبر یک دختر برایت این همه مهم

شد. پدرت معلوم نشد کجا خاکش کردند. پایین پیش پایم به زمین خیره شدم، چیزی نگفتم. گلویش را خالی کرد، نمی‌خواهم ناراحت شوی، همین گیلان چای را که نوشیدم می‌برمت. از آنجا می‌رویم خانه‌ی خواهرم.

اما پیش از رفتن، سر و جانت را بشوی، لباس مناسبی بپوش؛ مردم پدرت را می‌شناخت، بعد از سال‌ها تو را می‌بینند، خوب نیست. لباس‌هایت را بیار که یکی را من انتخاب کنم. لباس‌ها را آوردم، از بین چند پیراهن، یکی که سفید بود همان را انتخاب کرد. گفت بالایش کرتی سیاه بپوشم. ریش تراشیدم، سر و تن شستم، لباس و کرتی را پوشیدم، آمدم. بچه‌ی مامایم همین‌که مرا در پیراهن سفید دید از جایش برخاست، گفت چقدر مقبول شده‌ای، شاه‌داماد شده‌ای. بخیر یک‌دختر چارده‌ساله برایت خواستگاری می‌کنیم. مرا در آغوش گرفت.

گورستان، چند روستا بالاتر از روستای ما پشت یک تپه بود. تپه‌ای بنام تخت سهراب. راهی باریک از روستای ما جدا می‌شد که به آن راه گورستان می‌گفتند. این راه به تخت سهراب که گورستان بود ختم می‌شد. تخت سهراب، تپه‌ای بلند، گرد و دایره‌ای شکل بود؛ از نظر بلندی بر چند روستایی که گورستان آن روستاها آنجا بود، مسلط واقع شده بود.

راه افتادیم. از پایین تخت سهراب که بالا می‌رفتیم، جانوری بزرگتر از گربه، پوز دراز و کلنگ‌مانند داشت، از جلو ما دوید وارد سوراخی شد. بچه‌ی مامایم گفت این گورگو است. کسانی که تازه می‌میرند، گورشان را می‌کنند. می‌گویند گور گنهکاران را می‌کند. مردم از دست این جانور به عذاب است. کسانی که تازه مرده‌اند اقارب آنها ناگزیرند چند مدت از گور دوست مرده‌ی خود مراقبت کنند، زیرا اگر گورگو گور مرده را بکند و مردم ببینند که گور فلانی گنده شده، مایه‌ی آبروریزی اقارب زنده‌اش می‌شود که مرده،

گنجهكار بوده است. اگر گورگو گوري كسى را بگند، پيش از آنكه مردم ببيند، دفعتا اكار بش كندگى را مى پوشانند.

سر تخت سهراب رسيديم. بالاي تپه، كمى هموارى بود، بعد سراشيبي داشت. سراشيبي به خميدگى اى منتهى شده بود. تپه از خميدگى رو به بالا به كوه بلندى ختم شده بود. در پايين كوه، نيزارى بود. در بالاي تپه كه كمى هموارى داشت، يك قبر بود. قبرى نسبتا بزرگ به اندازه ي يك اتاق. بيشتر به دخمه مى ماند تا به قبر.

بچه ي ماماي كنار اين قبر ايستاد، دستش را دراز كرد گفت نيزار را مى بينى، آنجا چشمه اى هست. مى گويند در گذشته هاى دور كه آدميان كم بوده، اين كوه آهو داشته. مردم آن وقت، مثل ما خانه هاى گلى نداشته. گوسپند داشته، هر كجا كه سبزه بوده، مدتى همانجا چادر مى زده، زندگى مى كرده اند. تعدادى كنار اين چشمه، چادر زده بوده، زندگى مى كرده اند. آنها نياكان ما بوده اند.

يكي از روزها مردان آهويى را شكار مى كنند. گوشت آهو را مى پزند. موقعى كه مى خواهند گوشت آهو را بخورند، زن جوانى مى گويد كسى از جمع شما مردان مى تواند از اين كوه، پياز كوهى بياورد كه با گوشت آهو بخوريم. در بين مردان، جوانى بوده بنام سهراب. اين جوان از نظر شجاعت و تتومندى، بهترين جوان قبيله بوده. زن نيز جوان و زيبا بوده. اكثر مردان به اين زن علاقه مندى داشته اند؛ سهراب نيز علاقه مند زن بوده. مردان همه سكوت مى كنند. سهراب كه اين پيشنهاده را فرصتى براى به دست آوردن دل زن مى داند، مى خواهد دليرى و فداكاريش را نشان بدهد. مى گويد من از اين كوه پياز كوهى مى آورم. همه مى آيند اينجا كه ما ايستاديم ايستاد مى شوند تا سهراب را تماشا كنند كه چطو مى رود بالا و پياز كوهى را مى گيرد و مى آيد.

سهراب از كوه مى رود بالا، وسطهاى كوه مى رسد، پياز كوهى را كه مى گند؛ دستى تكان مى دهد. همه از اينجا براى اين كه او را تحسین کرده باشند، يك صدا مى گویند

سهراب زنده‌باد! سهراب زنده‌باد! سهراب زنده‌باد! موقعی که سهراب می‌خواهد از کوه پایین شود، پایش می‌لغزد به خمیدگی تپه پرتاب می‌شود، سهراب می‌میرد. قبیله که بهترین جوان خود را از دست داده است، سوگوار می‌شود. آن شادمانی به هم می‌خورد. پیش از این که سهراب را به خاک بسپارند، آن زن را برای شادی روح سهراب قربانی می‌کنند تا در جهان دیگر سهراب به وصال آن زن برسد. سهراب را اینجا به خاک می‌سپارند. از آن به بعد این تپه، بنام تخت سهراب یاد می‌شود. کوه را سهراب‌کشته می‌گویند. زن را آنجا در خمیدگی، درست همانجا که سهراب به زمین می‌خورد، قربانی می‌کنند.

سنگ‌انبار را می‌بینی، آن سنگ‌انبار برای یادبود از محل زمین‌افتادن سهراب و محل قربانی آن زن، انباشته شده است. می‌گویند بدن زن را به رود پرتاب کرده‌اند. پیش از آن، رود این همه صدا نداشته است. روح زن در رود دمیده است؛ بعد از آن، رود صدا پیدا کرده است. اگر خوب گوش بگیری، متوجه می‌شوی که صدای رود به نجوای زنی می‌ماند که برای پیشمانی ناله می‌کند. شب‌ها که همه خوابند، ناله‌اش بیشتر می‌شود. پایین این خمیدگی به رود منتهی شده، اما به رود راه ندارد، سراشیبی است، هرچه که از آنجا بیفتد، مستقیم وسط رود پرتاب می‌شود. آن سراشیبی بنام کمر گل‌انده یاد می‌شود. آن زن گل‌انده نام داشته است. بدنش از آن سراشیبی به رود پرتاب شده است. دو گورستان آن طرف خمیدگی بود، دو گورستان این طرف خمیدگی. مرز بین گورستان‌ها مشخص بود. بچه‌ی مامایم گفت اینجا گورستان چهار روستا است که مرز گورستان هر روستا مشخص است؛ طوری که روستاها مرز دارند، گورستان‌های هر روستا نیز مرز دارند.

رفتیم به گورستان روستای ما. بچه‌ی مامایم وسط یک قبر ایستاد، گفت این قبر عمه‌ی خدایا مرزم است. دعا کرد، من هم دست بالا کردم. بچه‌ی مامایم خم شد از زمین سنگی

را برداشت، کنار قبر مادرم نشست. با آن سنگ سه‌بار به سنگ قبر مادرم زد، گفت عمه خبر شو، بچه‌ات غلامحسین آمده است. همیشه نگران بودی، می‌دانم استخوان‌هایت هنوز در خاک آرام و قرار نگرفته، منتظر شوهر و بچه‌ات بودی. شوهرت معلوم نشد که در کجا خاک غریب شد. دختران و بچه‌هایت را پهلویت خاک کردیم. از بابت آنها خاطرت جمع است. غلامحسین که گم بود، پیدا شده است. امید دارم بعد از این استخوان‌هایت به زمین بنشیند و آرام و قرار بگیرد. عمه خانه که رفتم به خواهرم می‌گویم که برای شادی روح دیگ سرخ کند.

از شنیدن سخنان بچه‌ی مامایم دچار احساسات شدم، چشمانم پر از اشک شدند. پایین قبر مادرم ایستاد بودم، متوجه شدم شش قبر بزرگ و کوچک، بالای قبر مادرم بودند. دانستم قبرهای خواهران و برادرانم هستند. آب دهانم را بلعیدم، پیهم پلک زدم. چند قطره اشک به رویم لغزیدند. بچه‌ی مامایم گفت خواهرزاد خیر سرت باشد. تو هم به سنگ قبر مادرت سه‌بار با سنگ بزن، بگو که آمده‌ای. روح مادرت خبر می‌شود. روحش شاد می‌شود. نخواستم به سخن بچه‌ی مامایم و به رسم و رواج‌ها بی‌احترامی کنم، سنگی را برداشتم سه‌بار به سنگ قبر مادرم زدم، گفتم مادر مه غلامحسین استم! مادر مه غلامحسین استم! مادر مه غلامحسین استم! موقع گفتن این سخنان خیال کردم که خاک قبر مادرم جنبید. احساس کردم چشمانم دو ماهی ناقراری هستند که در دریای اشک می‌تپند.

بچه‌ی مامایم کنار قبر خواهران و برادرانم رفت دعایی خواند، من هم پشت سرش ایستادم، دست بلند کردم. موقعی که راه افتادیم به سوی خمیدگی تپه، انگار از عقب صدای برادران و خواهرنم را شنیدم که یک‌صدا باهم می‌گفتند: «غلامحسین! غلامحسین! پشک را ببین سر درخت» رو برگشتاندم قبرها آرام و خاموش لمیده بودند. این صدای خفته‌ی ذهن خودم بود که بیدار شده بود. در کودکی معمولاً پشک‌ها را دنبال

می‌کردیم. پشک‌ها همین‌که ما را می‌دیدند به درخت‌ها بالا می‌شدند. یک‌دیگر مان را صدا می‌زدیم که پشک را بالای درخت ببینیم.

به خمیدگی تپه نرسیده بودیم، از بچه‌ی مامایم پرسیدم پیش از قصه‌ی سهراب درباره‌ی مردم ما قصه‌ای هست؟ گفت فعلاً کسی قصه‌ای پیش از قصه‌ی سهراب به یاد ندارد. پیش از این واقعه، نشانه‌ای هم نیست. شاید گذشتگان چیزهایی به یاد داشته که ما نمی‌دانیم. پدرم می‌گفت پس از همین واقعه، قبیله از هم جدا می‌شوند و در چهار روستای فعلی جابجا می‌شوند. قلمرو روستاها، علفچرها و قبرهاشان مشخص می‌شوند. گاهی برای قلمرو و زنان بین شان جنگ‌هایی صورت گرفته که حتا آدم کشته شده است. وسط خمیدگی رسیدیم، جایی‌که درست نقطه‌ای بین چهار بخش گورستان بود. بچه‌ی مامایم رو به بالا ایستاد گفت به این گورستان می‌گویند گورستان بهسودبابه؛ به مقابل، گورستان خنجر بابه؛ رویش را پایین گشتاند، به دست راست، گورستان دایمیرک بابه؛ به مقابل، گورستان نیکی بابه می‌گویند. رو به بالا حرکت کرد، بیست قدم نرفته بود، کنار خاک‌توپه‌ای ایستاد. گویا قبر بوده که بالایش هموار شده است. این قبر به هیچ کدامی از این چهار گورستان تعلق نداشت؛ اما کمی نزدیک به گورستان بهسود بابه بود. بچه‌ی مامایم پایش را بر خاک‌توپه گذاشت گفت شکبیا را اینجا دفن کرده بودند. مردم بهسود بابه قبول نداشتند می‌گفتند که شکبیا مادرش بیگانه بوده در کابل به دنیا آمده، نباید در گورستان ما دفن شود. از آنجایی‌که پدرش از مردم بهسودبابه بود، دیگران هرگز نمی‌گذاشتند به گورستان شان شکبیا دفن شود. مردم بهسودبابه تصمیم گرفتند که شکبیا جدا از گورستان شان دفن شود. مردم سه روستای دیگر گفتند جایی باید دفن شود که متعلق به گورستان بهسودبابه باشد. بنابراین شکبیا را با کمی فاصله از گورستان بهسودبابه اما در قلمرو گورستان بهسودبابه دفن کردند.

چند روز پس از کشته شدن شکیبا، بچه‌ی شش‌ماهه‌ی کاکایش مُرد. چند روز بعد نواسه‌ی کاکایش نیز مُرد. مردم نظر دادند که این مرگ‌ها بی ارتباط به شکیبا نیستند، شاید شکیبا پیل کرده باشد. پیل را می‌دانی؟ گفتم نه نمی‌دانم. بچه‌ی مامایم ادامه داد. بعضی از افراد نحس و بدنیت که می‌میرند، روح شان در بند جسم می‌مانند. همین‌که مردم چنین فردی را دفن کردند، از سر قبر او که دور شدند؛ مرده در قبر خود می‌نشیند، انگشت شصت خود را در دهان می‌گیرد. بعد یک‌یک همه دوستان نزدیکش می‌میرند تا این‌که مرگ به دوستان دورتر و دورتر سرایت می‌کند.

چاره این است که باید مرده از قبر بیرون کشیده شود. بالای یک تخته‌سنگ، کاملاً سوختانده شود. خاکسترش از روی تخته‌سنگ چنان جمع شود که یک ذره هم نماند. خاکستر در خریطه‌ای جابجا شود که بیرون شدن خاکستر از خریطه ممکن نباشد. سپس سه مرد با چهار سگ، سه‌روز راه، دورتر از روستا، خریطه‌ی خاکستر را به دریا بیندازند، سگ‌ها را نیز غرق کنند. این سه‌مرد از آنجا سه‌روز راه دورتر بروند، سه‌ماه در آنجا زندگی کنند، بعد برگردند به روستای خود شان.

کاکای شکیبا پس از مرگ نوسه‌اش، ملا شاه‌مظفر را از پانزده روستا آن‌طرف‌تر آورد. ملا گفت باید برزگاوی را که پیشانی‌ش سپیدی داشته باشد، دیگر همه بدنش سیاه باشد قربانی کند. اهالی روستا همه ترسیده بودند. مردم روستا با کاکای شکیبا دو روز در روستاها گشتند تا به این نشانی، برزگاوی را پیدا کردند. ملا گفت زنانی که عادت ماهوار دارند، همه را برای دو روز از روستا بیرون کنید. کی می‌دانست کدام زن عادت ماهوار دارد یا در این دو روز دچار عادت ماهوار خواهد شد. مردان به این تصمیم شدند هرچه زن و دختر را از روستا بیرون کنند.

خون گاو موقع کشتن نباید بر زمین می‌ریخت. خون گاو را بر تشتی گرفتند. ملا وردی بر خون گاو خواند، گفت خون گاو را مساویانه در چهار سمت روستا بریزند. بعد از

مراسم قربانی گاو و پاشیدن خون آن در چهار سمت روستا، ملا با نگاهی به آسمان تاکید کرد که فعلا مردم روستا از آفت در امان استند. اما از مردم روستا خواست امشب او را در نخستین خانه‌ای که روستا از آن خانه آغاز می‌شود، تنها بگذارند تا روح شکبیا را فراخواند که پیل کرده یانه.

شب ملا را تنها گذاشتند. همه منتظر فردا بودند. فردا پیش از طلوع آفتاب، ملا از اتاق بیرون شد، بر سنگی ایستاد. مردان روستا دورادور ملا صف کشیدند، بی‌صبرانه منتظر شنیدن سخنان ملا بودند. ملا دعایی خواند به سوی آسمان پُف کرد، گفت خداوند شما را در امان نگه دارد. پیل شکبیا خیلی شدید است. او هر دو انگشت شصتش در دهان در قبر نشسته، موهایش دراز شده، بالای رویش افتاده، ناخن‌های انگشتان پا و دستش نیز دراز شده‌اند؛ فعلا روی خود را به سوی دوستانش دَور داده که اینها یکیک بمیرند.

رنگ از رخ اقارب شکبیا پریده بود. پاهای یکی از پسران کاکای شکبیا سستی کرد، نقش زمین شد. مردم دویدند به رویش آب زدند به هوش آمد. مردم او را آوردند پایین سنگ جلو ملا گذاشتند، ملا از بالای سنگ پایین شد، وردی بر او خواند، گفت دهانش را باز کنید، تُفی بر دهانش کرد به شانهاش زد که بخیزد. از جایش برخاست کنار پدرش ایستاد.

ملا بر سنگ بالا شد گفت هرچه زود امشب، نیمه‌شب مراسم بر شکبیا اجرا شود. ملا هنگامی که از سنگ پایین می‌شد دو کاکای شکبیا از بین مردم دویدند، خود را پیش پای ملا انداختند از دامن ملا گرفتند، درحالی که ناله و زاری می‌کردند از ملا خواستند که دست ما و دامن تو؛ ما را از این شر نجات بده. ملا دستی بر سر آنها کشید گفت نگران نباشید، خداوند به روی ولی و اولیای خود و به روی دم و دعایی که خوانده‌ام، دست شر

را از سر شما کوتاه می‌کند. همان شب، جسد شکبیا را بیرون کردند، سوختانند و خاکسترش را بردند.

بعد از این سخنان، بچه‌ی مامایم به من دید؛ اگرچه نمی‌توان تاکید کرد که نگاهش خیلی معنادار بود اما ظاهراً معلوم می‌شد که نگاهش مرا به قضاوت درباره‌ی شکبیا فرامی‌خواند، زهرخندی زدم؛ هر دو خاموش شدیم. من کتاب‌هایی از دوزیل، استراوس و میرچالیاده خوانده بودم و در باره‌ی معناداری خرافات در زندگی بشر می‌دانستم، قصد قضاوت نداشتم. از این‌که قضاوتی نکردم، بچه‌ی مامایم دیگر در این باره چیزی نگفت؛ خواست تا دیر نشده برویم خانه‌ی خواهرش.

برگشتیم به تخت سهراب، از بچه‌ی مامایم خواستم که ایستاد شویم. تخت سهراب خیلی جای هواداری بود، غیر از جانب کوه، سه‌طرف را از آنجا از بالا به خوبی می‌شد دید. موقعی‌که به سه‌طرف می‌دیدم احساس وقار و بزرگی در خود می‌کردم، خانه‌ها، درخت‌ها، همه‌چه کوچک به نظر می‌رسیدند، اما وقتی به کوه نگاه می‌کردم احساس حقارت به من دست می‌داد. خنده‌ام گرفت.

ناگهان چشمم به نیزار کنار چشمه‌ی دامنه‌ی کوه افتاد، خیال کردم زنی از وسط نیزار بیرون شد. با پشت دست چشمانم را مالیدم، شکبیا بود که دست تکان می‌داد. به نیزار خیره شده بودم. بچه‌ی مامایم دستش را بر شانه‌ام گذاشت، حواسم پرت شد، متوجه شدم آنجا چیزی نیست. گفت چیزی دیدی؟ گفتم خیال کردم زنی از وسط نیزار بیرون شد.

آنجا زن چه می‌کند؟ نمی‌دانم؛ شاید اشتباه دید من بود. نام این چشمه را نگفتی که چیست؟ این چشمه، چشمه‌ی مردگان است. چشمه‌ی مردگان؟ بله. مردم شب‌ها دیده‌اند که کنار این چشمه، چراغ روشن بوده. چراغ روشن بوده؟ بله. می‌گویند مردگان از قبرها شان بیرون می‌آیند کنار چشمه، جشن می‌گیرند. مردگان از قبرها شان بیرون

می‌آیند؟ بله، مردم دیده‌اند. در قدرت خداوند نمی‌توان شک کرد. گفتم نه، هرگز نمی‌توان شک کرد. آفرین! کم‌کم دلت به مهر خداوند روشن می‌شود.

هنگامی که از تخت سهراب پایین می‌آمدیم، گورستان این چهار روستا بیشتر در ذهنم معنادار و نمادین می‌شد؛ حتا راهش. زیرا گورستان به سوی دیگر راه نداشت. راه روستاها به گورستان منتهی می‌شد؛ از گورستان به روستاها. جالب بود! شاید معنایش این بود که بعد از مرگ، راهی وجود ندارد؛ یا این که روح مردگان نتوانند جای دیگر بروند، باید برگردند به روستاها، در وجود نوزادان بدمند تا روح مردگان بار دیگر به دنیا بیایند. تعبیرهای خودم بود، نمی‌دانم که مردم در این باره چه فکر می‌کردند. نخواستم از بچه‌ی مامایم در این باره بپرسم.

کنار رود رسیدیم، جایی که روستای ما ختم می‌شد و روستای باغ تینه آغاز می‌شد. از پل چوبی‌ای گذشتیم، بچه‌ی مامایم گفت رود مرز است، اما رود پادشاه است. هر سال در آب‌خیزی‌های بهاری، بستر رود تغییر می‌خورد. معلوم نیست که تغییر بستر رود به فایده‌ی کدام روستا تمام می‌شود. در هر صورت، هر کجا رود باشش و اقامت گزید، همانجا مرز بین دو روستا است.

وارد روستای باغ تینه می‌شدیم که مردی از رو به‌روی ما آمد. با بچه‌ی مامایم بغل‌کشی، روبوسی و احوال‌پرسی کرد؛ مرا و رانداز کرد، پرسید سبزه‌علی خان این کاکا را نشناختم؟ سبزه‌علی گفت غلامحسین بچه‌ی مامایم است. غلامحسین؟ نام خدا! نام خدا! بغلش را گشود مرا در بغل گرفت، رویم را یکبار که بوسید، گفت رسم ما در احوال‌پرسی این است که سه‌بار روی دوست را ببوسیم؛ سه‌بار رویم را بوسید. من هم کردار او را تکرار کردم.

کمی از من فاصله گرفت، دستانش را بر شانه‌هایم گذاشت؛ درحالی که ذوق‌زده به نظر می‌رسید، با مهر به رویم می‌دید، به تکرار گفت زنده را امید است! زنده را امید است!

بچه‌ی مامایم به تایید سخنان او سر می‌جنباند. خیلی چرب‌زبان و خوش‌سخن بود. بروتی درشت‌ ماش و برنج، لب بالایی‌اش را پوشانده بود. معلوم می‌شد که ریشش را همیشه می‌تراشد. چهره‌ی سپید، روی گرد، چشمان میشی داشت. چهارشانه و تنومند بود. خیلی سر‌حال به نظر می‌رسید. رو به سوی بچه‌ی مامایم کرد که زیر چارمغزها آب راست کند، می‌آید و ما را می‌بیند.

از او که دور شدیم، بچه‌ی مامایم گفت این بندعلی بود. روی برگشتاندم از پشت به او دیدم که بیل بر شانه به بالا می‌رفت. چهره‌اش در ذهنم تداعی شد، از این‌که با او بغل‌کشی کرده بودم، احساس پیشمانی و نفرت داشتم. بچه‌ی مامایم متوجه شد که از شنیدن این‌که او بندعلی است، برافروخته شده‌ام؛ زبان به نصحت گشود: خواهرزاد عزیز، شکیا از خود کاکا و وارث دارد، دفاع از شکیا به من و تو نمی‌رسد. مشکل شان حل شد. حالا کاکای شکیا داماد بندعلی است. بین هم مثل شیر و روغن استند. نان شان از یکدیگر شان است. چیزی نگفتم. وارد روستا که شدیم، کسانی‌که بیرون خانه‌ها شان بودند به من طوری می‌دیدند که بیگانه‌ای وارد روستا شده باشد. بچه‌ی مامایم گفت در روستاها همه یکدیگر را می‌شناسند. از وارد شدن افراد ناشناس کنج‌کاو می‌شوند که چرا به روستا آمده‌اند. همه می‌خواهند از آمدن افراد ناشناس به روستا سر دربیارند. بچه‌ی مامایم به خانمی‌که مشک آب زیر بغلش بود از طرف دریا می‌آمد، اشاره کرد که دختر مامایت است. دختر مامایم که برادرش را دید، خواست طرفش بیاید اما متوجه شد من با برادرش استم، راهش را می‌خواست چپ کند که بچه‌ی مامایم صدا کرد گل‌افروز! گل‌افروز! کجا می‌روی؟ بیا که غلامحسین بچه‌ی عمه‌ات را آورده‌ام. دختر مامایم سر جایش ایستاد ماند؛ تعجب کرده بود، شاید خبر نبود که من پیدا شده‌ام، اصلاً فکر نمی‌کرد زنده باشم. باز بچه‌ی مامایم صدا زد چرا ایستاد شدی؟ معلوم بود که گل‌افروز باور نکرده بود که من غلامحسین باشم اما شاید به این می‌اندیشید که برادرش چرا با او

شوخی می‌کند که این مرد بیگانه، غلامحسین است. طرفش حرکت کردیم او طرف راست چرخید وارد حویلی‌ای شد. بچه‌ی مامایم گفت باورش نشد که تو غلامحسین باشی، شوخی فکر کرد، رفت خانه‌اش.

وارد حویلی‌که شدیم، سه مرد از وسط خانه‌ی مقابل دروازه‌ی حویلی بیرون شدند؛ دوتایش که جوان بودند دویندند ماما گفته دست بچه‌ی مامایم را بوسیدند. مرد میان‌سال با بچه‌ی مامایم دست داد. دو جوان مرا ورن‌دار کردند، فقط گفتند کاکا سلام. مرد میان‌سال طرفم آمد، موقعی‌که به من دست می‌داد، گفت برادر مانده نباشی. به یکی از جوان‌ها اشاره کرد که دروازه‌ی مهمانخانه را باز کند آنجا برویم. بچه‌ی مامایم گفت غلامحسین بیگانه نیست، بچه‌ی عمه‌ام است، از خود است، می‌رویم خانه‌ی خانوادگی‌تان.

مرد میان‌سال مرا ورن‌دار کرد، گفت من که از پنجاه‌سال بیشتر عمر دارم مطمئن استم که این مرد از روستاهای قوم‌ها نیست اگر می‌بود حتما می‌شناختم. بچه‌ی مامایم دستش را گرفت، گفت نور علی بای را می‌شناسی؟ بله می‌شناسم. خدایامرز از روستای دهان زمینک بود. شوهر عمه‌ات بود. نور علی بای خدایامرز را کی است که نشناسد. این بچه‌ی نور علی بای است. راست می‌گویی؟ بله. شوخی نمی‌کنم. مرد میان‌سال گفت بچه‌ی کلانش که با خود نور علی بای گم شد. چهل‌سال بیشتر شد، خدا بداند پدر و بچه را کجا خاک خورد. فرزندان دیگرش که پیش چشم ما شهید شدند. بچه‌ی مامایم همین‌که به تاکید گفت این غلامحسین بچه‌ی کلان نور علی بای است، به طرف اتاق خانوادگی حرکت کرد. بچه‌ی مامایم که طرف اتاق خانوادگی حرکت کرد، مرد باور کرد که من غلامحسین استم. از برای خدا گفت و مرا در آغوش گرفت، رویم را بوسید، خیلی خوشحالی کرد. دو جوان نیز دست‌هایم را بوسیدند.

بچه‌ی مامایم داخل اتاق رسیده بود، من زیر دهلیز بودم که گل‌افروز از اتاق بیرون شد، یک عالم صدقه و قربان گفت و رویم را بوسید. من هم طبق معمول پشت دستش را

بوسیدم. دختر مامایم خیلی ذوق زده شده بود. به طرفم می‌دید، با شنگ چادرش اشکی که حتما ناشی از شوق بود از رویش پاک می‌کرد، می‌گفت مه فدای خدا شوم که غلامحسین جو را به ما نالایق‌ها پس داده است. وارد خانه شدیم. حضورم برای شان باورکردنی نبود. بچه‌ی مامایم آنچه‌که بر من و پدرم اتفاق افتاده بود، قصه کرد. گل‌افروز درحالی‌که اشک می‌ریخت، می‌گفت مه کور شوم، چطو دست شان بالا شده که به سوی مامایم فیر کنند. خدا خلقی‌ها و روس‌های کافر کمودیست‌ها را همان وقت کور نکرده است که مامایم را شهید کرده‌اند.

صمیمیت و صداقت دختر مامایم مرا نیز عاطفی کرد؛ هیچگاه در چنین وضعیت‌های عاطفی خانوادگی قرار نگرفته بودم، چشمانم از اشک پُر شدند، از پیشانیم گرفتم. دختر مامایم کمی دورتر رو به‌رویم نشسته بود، نزد من آمد، رویم را بوسید، با شنگ چادرش اشکم را پاک کرد، گفت مه کور شوم چادرم ناشسته نباشد. از کودکی به یادم بود، معمولاً در روستاهای ما موی پیشانی زنان را برای احترام می‌بوسیدند. موی پیشانیش را بوسیدم. مویش ماش و برنج شده بود. به رویم دید، دستش را دور سرم چرخاند، درحالی‌که دستش را به سینه‌اش می‌زد، می‌گفت درد و بلایت به جانم. همه به سویم می‌دیدند و متوجه من بودند.

مرد میان‌سال شوهر دختر مامایم بود، به طرف گل‌افروز دید، گفت غلامحسین را بخیر بعد از این زیاد می‌بینیم، سر چاشت است، چیزی پخته کن. زن و شوهر به‌هم نگاهی کردند. بعد شوهرش به یکی از بچه‌هایش گفت، بره را بیاورید که بکشم، پای غلامحسین را به خون بزنم. هرچه گفتم لازم نیست، قبول نکردند. از من خواستند که پیش دروازه‌ی خانه بروم. اگرچه از کشتن جانوری پیش پایم ناراحت بودم، متوجه شدم که چاره‌ای نیست و هرگونه خواهش غیرمعمول به نظر می‌رسد.

گلو بره را که بریدند، خون به شدت جاری شد، از من خواستند که از بالای خون بگذرم. موقعی که از بالای خون می‌گذشتم، دختر مامایم خم شد، دستش را به خون زد، بعد به بوت‌هایم خون مالید. از این‌که پیش پایم خم شده بود، خجالت کشیدم، از دستش گرفتم، خواستم که بلند شود، گفتم دختر ماما شرم‌منده می‌شوم. به سویم دید؛ متوجه شدم که چهره‌ی چین و چروکش مملو از رضایت، شادی و شوق بود. گفت مه صدقه‌ی تو شوم، تو ارزش خیلی چیزها را داری، مردم اطراف قدردانی و انسانیت بلد نیستند، تو برای ما نالایق‌ها خیلی ارزش داری؛ چادرش را در گردنش کرده رو به سوی آسمان از خدا شکر کرد. معنای چادر انداختن زن به گردن و رو به سوی آسمان کردن این بود که خدایا من سگت استم. خیلی تحت تاثیر فضای صمیمیت روستایی دختر مامایم قرار گرفته بودم.

خانه رفتیم. شوهر دختر مامایم یکی از بچه‌های خود را صدا کرد، گفت مادرش را بگویند که زود زود دل و جگر و چندتا قبرغهی بره را پخته کند، خودت برو از خانه‌ی ملنگ‌علی سه‌بوتل شراب بیار. بگو از همان شراب‌های سر او بدهد که یک مهمان نازدانه داریم. چند دقیقه گذشت که آب‌دست آوردند، دست شستیم. دسترخوان هموار شد. دختر مامایم سه‌کاسه دل، جگر و گوشت بریان آورد.

شوهر دختر مامایم به دروازه می‌دید. پسرش رسید، سه‌تا پلاستیکی را از جیبش کشید. دفعتاً یکیش را پدرش گرفت و یک گوشه‌ی پلاستیک را زیر دندانش پاره کرد. دختر مامایم گفت میراحمد پیر هم شدی، خوده گرفته نمی‌توانی، شراب را که ببینی دست و پای خوده گم می‌کنی. بان یک چیز بیاره، باز با قیچی همو ره پاره کو. طرف خانمش دید، می‌خواست چیزی بگوید، مکث کرد. بعد گفت یک چیز بیارید. دختر مامایم گفت کمی حوصله کن، بچه رفته می‌آرد. یک چای‌نیک نیکی آورد. شراب‌ها را در همان چای‌نیک ریختاند.

از عجله‌ی شوهر دختر مامايم معلوم می‌شد که خیلی به شراب رغبت دارد. پیش از این‌که دست به گوشت ببريم، یک یک پیک ریخت و گفت پیک‌های اول را به افتخار غلامحسین خان بنوشيم، بعد غذا می‌خوريم. بچه‌ی مامايم گفت همین پیک را به احترام و افتخار غلامحسین می‌گیرم دیگه نمی‌گیرم. شوهر دختر مامايم گفت قدر خوشی را بدان. پیاله‌اش را پیش آورد، هر سه‌ی ما پیاله‌ها را به هم زدیم و رسم ادا شد؛ نوشیديم. همین‌که از گلوم پایین شد، سرم را سنگین کرد. خیلی شراب زور بود. بعد از نوشیدن اولین پیاله، فضا تغییر کرد، خنده و شوخی شروع شد. سر بچه‌ی مامايم را هم گرفت، پیک دوم و سوم را هم نوشيد.

پیک سوم را نوشیده بوديم که بندعلی وارد خانه شد، گفت بد وقت آمدم، نمی‌دانستم شما سر نان استيد. بچه‌ی مامايم گفت پروا ندارد. منتظر بوديم که می‌آیی. با دیدن بندعلی وضع به هم خورد، نشام پرید. بچه‌ی مامايم متوجه شد، گفت غلامحسین خان چندبار پرسيد که بندعلی چه شد. بچه‌ی مامايم شاید برای این‌که اتفاقی نیفتد، دیگر ننوشيد. ما سه‌تا نوشیديم. گوشت بریان تمام نشده بود که دختر مامايم پلو آورد. تا نزدیک‌های شام خورديم، نوشیديم و قصه کرديم. موقعی که بندعلی وارد شد وضع به هم خورد، اما پیک چهارم را که گرفتم راحت و عادی شدم.

شراب تمام شده بود اما دسترخوان هموار بود، بندعلی از جایش برخاست، گفت بروم آب را بسته کنم. از ما خواست که شب را خانه‌اش بمانيم. گفتم یگان وقت دیگر. دسترخوان جمع شد، از بچه‌ی مامايم خواستم برويم. دختر مامايم و شوهرش نمی‌گذاشتند که برويم. گفتم بعد از این می‌آيم، آمدمن همین یکبار که نیست. شام شده بود که خانه رسیديم. درخت چارمغز چون هیولا، تیره و تاریک به نظر می‌رسيد که دم در خانه ایستاده بود و بر خانه سایه انداخته بود. نارسیده زیر درخت، بچه‌ی مامايم که جلوتر از من راه می‌رفت، رو برگشتاند، رو به‌رويم ایستاد، دست روی

شانه‌ام گذاشت گفت بندعلی که آمد ترسیدم چیزی نگویی؛ آبروریزی می‌شد. بر احساسات خود کنترل داشتی، خیلی خوب برخورد کردی. هرچه نباشد آدم جهان‌دیده، جهان‌دیده است. دستش را از شانه‌ام برداشت، کنارم ایستاد به چارمغز اشاره کرد که این درخت سه نسل شما را دیده و سه نسل شما از زیر این درخت گذشته‌اند و رفته‌اند؛ زندگی درگذر است. خوب کنیم یا بد، می‌گذرد. دنبال نزاع و دشمنی با کسی نباش. بخیر ازدواج کن و زندگی آرامی را در کنار ما شروع کن. شما کس‌نمانده شده‌اید. نباید نسل تان گم شود. روح پدرکلان و پدرت را ناشاد نکن، حتما تصمیم ازدواج را بگیر. سر جنباندم. گفت سر جنبان، به ما وعده بده که کار را شروع کنیم. گفتم مامای عزیز درست است، بچشم. تبسم کرد: چشمت بی‌بلا. به سوی دروازه‌ی خانه راه افتاد.

دَر را گشودم همین‌که وارد دهلیز شدیم، فِش فِشی را احساس کردیم، بچه‌ی مامایم از پشت شانه‌ام گرفت که جلو نروم. چراغ دستی‌اش را روشن کرد که در کنج دهلیز ماری دراز کشیده، دو سه جای شکمش پندیدگی داشت و موشی در دهانش بود. دویدم که سنگ بیاورم مار را بکشم. بچه‌ی مامایم گفت کشتن مار خانگی خوب نیست. مار موش را بلعید به سختی حرکت کرد؛ معلوم می‌شد دو سه‌تا موش را بلعیده است. دروازه‌ی دهلیز را باز گذاشتیم، معلوم نشد مار کجا رفت. بچه‌ی مامایم گفت نگران نباشم، مار خانگی افراد را نیش نمی‌زند. اصلاً که احساس کند انسان دُور و بَر هست، از سوراخ خود بیرون نمی‌آید و به انسان نزدیک نمی‌شود. نترس، در روستاها همه‌ی خانه‌ها مار دارد.

از مار خیلی می‌ترسیدم، با توضیح بچه‌ی مامایم بی‌خیال شدم. ال‌کین را روشن کردم. قصه‌ی کلویاترا را کردم که چگونه مار را روی سینه‌اش گذاشته، او را نیش زده و همان لحظه مرده است. برایش جالب بود، خواست بیشتر در باره‌ی این زن قصه کنم. حوصله‌ی قصه را نداشتم، کلی درباره‌ی کلویاترا صحبت کردم. گفت زنی مردک‌باز

بوده است. پرسید واقعا با نیش مار خود را کشته باشد. گفتم در روایت‌ها آمده که با نیش مار خود را کشته است. اندکی مکث کرد گفت در کوه‌ها مارهای خطرناک زیاد هست، همین‌که انسان را نیش بزند، همان لحظه انسان می‌میرد. آن مار، کفچه‌مار است. برای اطمینان خاطر من بار دیگر تاکید کرد که مارهای خانگی با انسان و فضای خانه انس می‌گیرند، به اهل خانه غرض ندارند. فقط موقعی که این طرف و آن طرف می‌رفتی گلویت را خالی کن که متوجه صدایت شوند، هر جا باشند، همانجا می‌خزند یا پنهان می‌شوند.

8

تق تق دروازه بیدارم کرد، خواب‌آلود سر جایم نشستم که بچه‌ی مامایم با بچه‌ی جوانی وارد خانه شد. ساعت، هشت صبح بود. بچه به من دست داد، پشت دستم را ببوسد. گفتم جوان این چه کار است که می‌کنی. بچه‌ی مامایم گفت در روستا بوسیدن دست بزرگ‌ترها رسم است. پشت دست تو را باید ببوسد. رویش را بوسیدم، گفتم فرهنگ دست‌بوسی درست نیست. بچه‌ی مامایم بی‌توجه به سخنم گفت شیرنظر خانه‌ی خواهرش در پلخمری است، آنجا صنف یازده است. شیرنظر رو به پدرش: «مادرش نگران شده که در این چند روز کجا شدی.» بچه‌ی مامایم گفت جان پدر از غلامحسین خواهرزادم

خواستم که خانه برویم، نیامد. چند روز پیش غلامحسین می‌مانم بعد می‌آیم. فعلاً تو زود برگرد، مادرت نگران نشود که تو کجا گم شدی. همین‌که شیرنظر برخاست، گفتم جای صبح را پیش ما باشد. پدرش نخواست: «دو ساعت راه، پیش بچه‌ی جوان چندان راهی نیست، بگذار خانه برود.»

بچه‌ی مامایم با پسرش بیرون شد، توشک و بالشت خود را جم می‌کردم که آخر اتاق بگذارم، وارد شد؛ ننشست، زیر اتاق شروع کرد به قدم‌زدن. توشکی رو به‌روی کلکین بیخ دیوار هموار بود. پشتی‌ای بالای توشک در تکیه‌ی دیوار گذاشتم تا بگویم بنشین، گفت سال‌ها بود ننوشیده بودم، دیروز که نوشیدم کیف کردم؛ شاید حضور دوست بود که این‌همه کیف کردم. می‌خواهم چند کچالو را چپس کنیم و برویم جایی. جایش را خودم دیده‌ام که کجا برویم. در قُل زمینک، بالای قریه، زیر درختان چارمغز، حوضی هست. از راه، چپ است. کسی آنجا گذر ندارد، آنجا می‌رویم. کم کم می‌نوشیم، قصه می‌کنیم. چاشت‌روز که گرما زیاد شد آب‌بازی می‌کنیم.

پیشنهاد غافلگیرکننده‌ای بود، گفتم از این چه بهتر. کچالو را چپس کردم، یک چاینک را شراب پُر کردم، نان را از فرو رفتگی چارمغز گرفتم. یک فرش، یک توشک، دو بالشت را بچه‌ی مامایم گرفت، رفتیم. حوض تقریباً در انتهای قُل زمینک، وسط دو کوه بود. چارمغزهای کهنسال دو طرف حوض قرار داشتند، بر حوض و آبی که از وسط دره می‌گذشت، سایه انداخته بودند. فضا خیلی طبیعی و رمانتیک بود. بالای حوض، بستر قُل را مجنون بیدهای کوهی پوشانده بودند. کمرهای کوه، مملو از درختان ارچه بود. جیک‌جیک پرندگان و شرشر آب موسیقی دل‌انگیزی را در فضا پخش می‌کرد که حس دیوانه‌کننده‌ای طبیعی به آدم دست می‌داد؛ حسی گمشده‌ی طبیعت. سال‌ها بود دنبال همچو جایی بودم؛ جایی که با چیزها و طبیعت آنجا می‌شد همذات‌پنداری کنی و فکر نکنی که اشرف مخلوقات و موجود معتالی‌ای جداافتاده‌ی جداتافته از چیزها و طبیعت

استی. پس از چند نفس عمیق با خود گفتم حتما اینجا می‌توانم لحظه‌هایی در احساس طبیعی فضا گم شوم.

فرش را بالای چمن، کنار حوض هموار کردیم، نشستیم. بچه‌ی مامایم مبابلی را از جیبش بیرون کرد، آهنگ ساربان را گذاشت: ای دیر به دست آمده، بس زود برفتی/ زود برفتی... صدای ساربان و موسیقی آهنگ با شرشر آب، جیک‌جیک پرندگان، خُش‌خُش برگ درختان و نسیم ملایمی که از حوض برمی‌خواست، به هم می‌آمیختند و در دره می‌پیچیدند؛ احساس وصف‌ناپذیری را در من بیدار می‌کرد. فضا محسوس کرده بود، در فضا حلول کرده بودم و انگار به احساس طبیعت پیوسته بودم. در این موقع بچه‌ی مامایم گفت خواهرزاد انگار پیش از نوشیدن غرق فضا شده‌ای. سخن بچه‌ی مامایم از حلول در فضا بیرونم کرد، گفتم واقعا غرق بودم؛ نمی‌دانم من در طبیعت حلول کرده بودم یا طبیعت در من. اما در هر صورت با اینجا همدلی عجیبی به من دست داده است؛ همدلی‌ای که سال‌ها است با محیطی برقرار نتوانسته‌ام.

پیک‌های اول را ریختم. بچه‌ی مامایم خواست که پیک‌های اول را سنگین‌تر بریزم. دفعتا پیک دوم را نیز ریختاندم و نوشیدیم. در شقیقه‌هایم گرمای شراب و نشه‌گی را احساس کردم. چهره‌ی بچه‌ی مامایم گلگون شده بود. معلوم می‌شد که او هم غرق شراب شده است. یک چپس را برداشت به دهانش گذاشت، گفت بهتر است پیک‌های بعدی را کم‌کم و دوامدارتر بنوشیم. گفتم خوبه. سیگاری روشن کرد، به من هم تعارف کرد. با شراب که سیگار می‌کشیدم دلم بد می‌شد و بالا می‌آوردم. گفتم بچه‌ی ماما در چنین موقع‌ها تعارف دوست محبت است، اما من با شراب نمی‌توانم سیگار بکشم. دستش را پس کشید، گفت هر کس را عادت است.

دو پرنده، مقابل ما کنار حوض نشستند، جیک‌جیک کردند، زیر بال‌ها شان را خاریدند، به سبزه‌ها نول زدند. متوجه آنها شدم، انگار چهارتا شده بودیم. به سوی چارمغزی که

بالای سر ما بود پریدند، در انبوه شاخه‌ها گم شدند. با دیدن این دو پرنده، به فکر تنوع حیات، زندگی، باهم بودن، جدایی و مرگ افتادم. با آنکه قصه‌ی زندگی خیلی پیچیده بود اما انگار زندگی و هرچه در زندگی به سادگی اتفاق می‌افتاد؛ درست مثل چند لحظه نشستن و پریدن این دو پرنده.

پیک سوم را بچه‌ی مامایم ریختاند، خواست که بنوشیم؛ یادش آمد که شعار سرسلامتی در پیک اول یاد ما رفته است. پیک را بالا کرد، بالا کردم. خواستم که کمی از شراب پیک‌ها را بریزیم، ریختاندم. پرسید این کارت چه معنا داشت، گفتم به احترام خدای شراب و به یاد یک دختر تاتارتبار روسی. خنده کرد. خواهرزاد شراب هم خدا دارد؟ گفتم شراب در آغاز نوشابه‌ی خدایان بوده، بعد از پادشاهان تا این‌که رسیده به ما. بی‌آنکه به سخنم در باره‌ی خدایان و شراب توجه کند، چپسی را برداشت، خواهرزاد نگفتی که احترام دختر روس چه معنا داشت؟ گفتم به من زیاد معنا داشت، چند روزی آشنا بودیم، بعد از سال‌ها که اینجا به یادم آمد، معلوم می‌شود که هنوز در زندگی من آن دختر روس معنا دارد. پیاله‌ها بالا در دست ما بود. گفتم حالا که یاد از آن دختر روس شد، این پیک را به سرسلامتی او می‌نوشیم، هر جا باشد شاد و تندرست باشد. پیاله‌ها را که زمین گذاشتیم، لحظه‌ای خاموش ماندیم. بچه‌ی مامایم شقیقه‌اش را خارید، بی‌آنکه مستقیم از من بپرسد، گفت قصه‌ی دختر روس همین‌قدر بود یا ادامه هم دارد. گفتم بچه‌ی ماما زندگی چه زود گذشت؛ خیال می‌کنم دیروز بود که طیاره‌ی ما از میدان هوایی کابل برخاست و به میدان هوایی شرمتیو در مسکو نشست. همین‌که وارد میدان هوایی شرمتیو شدم، تفاوت را از کابل تا مسکو احساس کردم. یک ترجمان از سفارت افغانستان آمده بود، چند زن و مرد روس نیز بودند. مستقیم از میدان ما را زیر تپه‌ی گنجشکان در میدان سرخ بردند. در تعمیری که مربوط دانشگاه دولتی لومونسف مسکو بود، جابجا مان کردند. خیلی ساختمانی زیبا و مجهز بود. تقریباً از اکثر کشورهای

شانزده‌گانه‌ی شوروی وقت، پسران و دختران نوجوان در آنجا بودند. پیش از ما نیز دو دوره از پرورشگاه وطن بچه‌ها را آورده بودند که سی نفر بودند. بیست نفر ما بودیم، پنجاه نفر شدیم.

آقای شیرمحمد وردک که برای ترجمانی و به نمایندگی از سفارت افغانستان آمده بود، در باره‌ی روابط کشور افغانستان و شوروی صحبت کرد. ما را به رعایت فرهنگ شوروی ترغیب کرد. بعد یکی از زنان روسی که لباس آبی به تن داشت و یک گردنبند سرخ دور گردنش بود، به روسی سخن گفت. آقای وردک ترجمه کرد. ساختمانی که در آن بودیم، آن را معرفی کرد. گفته شد که خوابگاه و محل درس شما همینجا است. دو سال اینجا درس زبان می‌خوانید با فرهنگ شوروی آشنا می‌شوید بعد وارد رشته‌های متفاوت در دانشگاه لومونسف می‌شوید. شما پیامبران شوروی به کشورها تان استید. فرهنگ شوروی، فرهنگ جهانی است. آن زن از معلمان آنجا بود که برای ما اصول ابتدایی فلسفه‌ی مارکسیزم-لنینیزم را آموزش می‌داد. خیلی زنی مهربان بود. اصلاً اکراینی بود.

شب برای ورود ما مراسم برگزار شد، خیلی برنامه‌های فرهنگی و هنری اجرا شدند که شامل تیاتر و انواع بازی‌ها بودند. ما که تازه وارد شده بودیم، بچه بودیم، همه احساس خوشبختی می‌کردیم. شوروی را جهانی با شکوه و آرمانی تصور می‌کردیم. واقعاً نسبت به کشور ما افغانستان خیلی با شکوه و آباد بود. خوابگاه دختران و پسران در یک حیاط اما در ساختمان‌های جدا بود. سه‌سه بچه در یک اتاق بودیم. اتاق‌ها خیلی مجهز بودند. فردای آن روز ما تازه‌واردان را بالای تپه‌ی گنجشکان در دانشگاه لومونسف بردند. سه بچه از بچه‌های قبلی افغانستانی و سه معلم روس ما را همراهی و رهنمایی می‌کردند. برج دانشگاه که 240 متر ارتفاع داشت از دور نمایان بود. وارد دانشگاه که شدیم، آنقدر بزرگ بود که گویا وارد یک شهر شده بودیم. جمعیت بزرگی از دختران و پسران، همه

سرخوش و شاد در حرکت بودند. تعدادی از دختران و پسران زیر درختان نشسته بودند، قصه می‌کردند. توصیفی که از بهشت شنیده بودم، خیال کردم همینجا است. بچه‌ی مامایم سخنم را قطع کرد، گفت بلاتشبییه! خندیدم، تکرار کردم بلاتشبییه. بعد به قصه‌ام ادامه دادم: کتابخانه‌ی دانشگاه را دیدیم. فردی که رهنمای کتابخانه بود، در باره‌ی فرهنگ کتابداری، چینش کتاب‌ها و چگونگی استفاده‌ی کتاب‌ها معلومات داد. دانشکده‌ها را دیدیم. موقعی که برگشتیم خوابگاه چاشت شده بود، حمام کردیم، نان چاشت خوردیم، استراحت کردیم. بعد ما را بردند میدان سرخ. ساختمان‌ها همه سرخ رنگ شده بودند. باشکوه و کلاسیک بودند. منارهای گنبدی‌شکل بلند داشتند.

وسط میدان دو برج بود، به آنها برج رستاخیز می‌گفتند. زیر هر دو برج راه بود. از زیر برج عبور کردیم، رسیدیم کرملین که کنار میدان سرخ است. شکوه کاخ‌های کرملین وصف‌ناپذیرند. همه‌ی ما تحت تاثیر قرار گرفته بودیم. در کرملین قیودات و تشریفات خیلی زیاد بود. مستقیم ما را بردند پای دیوار کاخ کرملین که آرمگاه لینن بود. در فاصله‌ای مشخص ما را ایستاد کردند. گلی را به نمایندگی از ما یکی از بچه‌های رهنما به دست گرفت، جلوتر از ما با یک معلم روس ایستاد. دیگران در دو صف قرار گرفتیم. دم در آرمگاه لینن دو فرد بلندبالا دو طرف ایستاد بود. اصلاً تکان نمی‌خوردند، مطمئن بودم که مجسمه استند.

جلو رفتیم همه به لینن که از پشت شیشه معلوم می‌شد، تعظیم کردیم. بچه‌ی رهنما به نمایندگی از جمع گل را به احترام لینن پشت شیشه گذاشت. موقعی که برمی‌گشتیم، متوجه شدم که آن دو فرد مجسمه‌نه، بلکه افراد زنده استند. کنار آرمگاه لینن، موزیمی از زندگی لینن بود. در باره‌ی آثار آنجا و رابطه‌ی زندگی لینن صحبت کردند. از آنجا پشت آرمگاه لینن رفتیم که گورستان سران شوروی از جمله، استالین بود. بالای قبر افراد مشهور، مجسمه‌ها شان نیز ساخته شده بودند.

شام برگشتیم خوابگاه. فردای آن روز درس‌های ما شروع شد. بیشتر توجه بر آموزش زبان روسی بود. مضمون‌های آشنایی با فرهنگ روس، آموزش ابتدایی مارکسیسم-لنینیسم و ریاضی نیز داشتیم. معلم‌های ما خیلی مهربان بودند. به ما رسیدگی می‌کردند. متوجه وضعیت روانی ما بودند. اگرچه امروز عقاید و برداشت‌هایم تغییر کرده است، اما آن جهان روس و مهربانی معلم‌های روسم را فراموش نمی‌توانم.

دو سالی که برای آموزش زبان و آشنایی با فرهنگ روس وقت سپری کردیم، خیلی محدودیت داشتیم. حق نداشتیم که به تنهایی و آزاد بیرون برویم. خودشان ما را برای سیاحت و سفر بیرون می‌بردند. حق ارتباط به افغانستان را نیز فقط از طریق سفارت افغانستان داشتیم. هر ماه نماینده‌ی سفارت افغانستان می‌آمد، نامه‌هایی که از افغانستان به بچه‌ها فرستاده شده بود می‌رساند؛ نامه‌هایی که بچه‌ها می‌نوشت، تحویل می‌گرفت و به افغانستان می‌فرستاد. ارتباط از دانشگاه فقط از طریق نامه‌نگاری وجود داشت. در غیر آن باید اقارب بچه‌ها از افغانستان به سفارت تماس می‌گرفت، سفارت با آن فرد قرار می‌گذاشت، بعد نماینده‌ی سفارت می‌آمد رسماً بچه‌ی مورد ملاقات را به سفارت می‌برد. ته‌ی دلم شوری برای شکیبا وجود داشت، مهربانی‌های پدر و مادر شکیبا را فراموش نکرده بودم اما بنابه محدودیتی که وجود داشت، نتوانستم از مسکو با جگرن ارتباط برقرار کنم. جگرن از من آدرس نداشت. من هم دقیق نمی‌دانستم به چه آدرسی به جگرن نامه بنویسم. نماینده‌ی سفارت می‌گفت باید به آدرس اقارب تان در یک اداره‌ی دولتی نامه بنویسید. آدرس دقیق دولتی جگرن را نداشتم.

بگذریم، غفلت دیگر جبران نمی‌شود. در هر صورت، من مقصر استم. آخر هفته، ما را پارک گورکی بردند. کتاب مادر را از گورکی در کابل خوانده بودم، وقتی شنیدم که ما را پارک گورکی می‌برند خیلی ذوق زده شده بودم. پارک گورکی کنار دریای مسکو بود

که از داخل شهر می‌گذشت. مردان، زنان، کودکان، پسران و دختران در پارک قدم می‌زدند، برای هر گروه سنی، جایی برای تفریح و بازی وجود داشت. روس‌ها خیلی از مردم افغانستان تفاوت داشتند. قدهای بلند، پوست‌های شفاف و سپید، چشمان آبی و موی بور داشتند. همه شاد و پُر انرژی به نظر می‌رسیدند. از پارک گرکی رفتیم برج مخاربرات. می‌دانی 540 متر ارتفاع داشت. آخر برج، محل شیشه‌ایی بود. خیال می‌کردی که در آسمان قدم می‌زنی، چهار سو، زیر پا نیز شیشه‌ای بود. همین‌که قدم گذاشتم، ترسیدم. دلم بد شد، خود را به روی انداختم. معلم روس که رهنمای ما بود، آمد از زیر بغلم گرفت، بلندم کرد. گفت نگران نباش، شما را آورده‌ایم که از بالا مسکو را ببینید.

با وصف همه محدودیت، دو سال خیلی خوش گذشت، درس می‌خواندیم و آخرهای هفته ما را می‌بردند سیاحت. در این مدت اکثر جاهای تاریخی و فرهنگی مسکو را دیدیم و آشنا شدیم. بعد از دو سال بنابه نظر معلمی که ما را فلسفه‌ی مارکسیسم-لنینیسم درس می‌داد به رشته‌ی فلسفه در دانشگاه‌ی لومونسف معرفی شدم. در دوره‌ی دانشگاه، خوابگاه دختران و پسران در یک ساختمان بودند، فقط اتاق‌ها شان فرق می‌کردند؛ معمولاً دختران با دختران اتاق مشترک داشتند و پسران با پسران. اگر دختر و پسری می‌خواستند باهم اتاق مشترک داشته باشند، می‌توانستند اتاق مشترک داشته باشند. از روزی‌که به دانشگاه معرفی شدیم، آزاد بودیم، می‌توانستیم هر کجا حتا بیرون از روسیه در کشورهای شوروی سفر کنیم، از خوابگاه بیرون زندگی کنیم، شب‌ها از خوابگاه بیرون برویم و حتا نشه برگردیم خوابگاه.

در خوابگاه با یک تاجیک و یک قزاق هم‌اتاق شدم. هر دو بچه‌های خوب، سرخوش و مست بودند. بچه‌ی تاجیک صدرالدین نام داشت. دو هفته از درس ما گذشته بود. آخر هفته‌ی دوم بود که صدرالدین به من گفت برویم شهر. قبول کردم. از دروازه‌ی اتاق که

بیرون شدیم، دروازه‌ی رو به‌رو را تق تق کرد، دو دختر برآمدند. مرا به آنها معرفی کرد: غلامحسین از افغانستان. دخترها را به من معرفی کرد: لودمیلا از اکراین، جهان‌آرا از تاجیکستان. صدرالدین خنده کرد، گفت جهان‌آرا دوست دخترم است. شما و لودمیلا آشنا شوید. لودمیلا قد بلندی داشت. به سویم دید با تبسم دستش را دراز کرد. دست دادیم، دستم را تکان داد، گفت غلامحسین خوش شدم. با جهان‌آرا نیز دست دادم. راه افتادیم.

آن وقت در روسیه تقریباً همه‌چه رایگان بود. رفتیم بنای یادبود فتح فضا. این بنا 107 متر بلندی داشت. آخر بنا را طوری ساخته بودند که موشکی در حال رفتن به فضا بود. طرف راست بنای یادبود فتح فضا، پارکی بود که بیشتر مانند یک پارک طبیعی بود. انواع درخت و گل‌بته داشت. چندین چشمه نیز در این پارک بود. پارک هموار نبود، وضعیت طبیعی داشت. درون پارک که قدم می‌زدیم، صدرالدین و جهان‌آرا دست به‌دست جلو می‌رفتند. فرصت شد تا من و لودمیلا باهم صحبت کنیم. لودمیلا پرسید چه مدتی می‌شود که از افغانستان آمده‌ام. برایش قصه کردم، فهمید که شهر را و مناسبات اجتماعی را زیاد بلد نیستم. لودمیلا دست بر شانه‌ام گذاشت، رو به‌رویم ایستاد، گفت پسران آسیایی افغانستانی، ایرانی، تاجیکی و هندی را بیشتر می‌پسندد. رنگ سبزه و موهای سیاه‌شان برایش خوشایند است. نمی‌دانستم چه بگویم. تازه با دختری در باره‌ی علاقه‌ی پسر و دختر صحبت می‌کردم، جا خوردم. مقدمه‌ای برای گفت و‌گو باز نتوانستم. لودمیلا که موهایش بالای پستان‌هایش ریخته بود، دستش را از شانه‌ام برداشت، با هر دو دست موهایش را جمع کرد به پشتش رها کرد. چشمم به چاک سینه‌اش افتاد. زود نگاهم را از چاک سینه‌اش برداشتم. خندید، گفت شاید پسران افغانستان، ایران و تاجیک از دختران مو بور و سفید خوش‌شان بیاید.

جهان آرا و صدرالدین به رستوران‌تی که در بلندی بود، نزدیک می‌شدند. لودمیلا دیگر چیزی نگفت، راه افتاد. جلو رستوران‌ت صدرالدین و جهان آرا منتظر ما بودند، رفتیم داخل. لودمیلا می‌خواست که رستوران‌ت بنشینم؛ جهان آرا گفت صدرالدین غذا و یک بوتل شراب می‌گیرد، می‌رویم بیرون در هوای آزاد می‌نشینیم. زیر درختان، در فضای آزاد نیز میز و چوکی بود. تابستان بود، زیر درختی نشستیم.

صدرالدین غذا و بوتل را گذاشت روی میز. گوشت خوک و چند نوع غذای دریایی بود. پیش از این‌که غذا بخوریم، صدرالدین از جهان آرا خواست شراب بریزد. جهان آرا شراب ریخت. گفتم تا هنوز شراب ننوشیده‌ام. لودمیلا خندیده رو به صدرالدین گفت، رفیقت تا هنوز ننوشیده، تا هنوز زبان نگرفته، معلوم نیست که زبان را چطو یاد گرفته. شاید تا هنوز ننوشیده و زبان نگرفته، زبانش گُند است. همه قهقهه خندیدند. من خاموشانه طرف شان می‌دیدم. منظور زبان گرفتن را نفهمیده بودم. صدرالدین گفت چند پیک که نوشید، زبان گرفت، زبانش روان و بُرنده می‌شود. باز هم خندیدند. کنار لودمیلا نشسته بودم. به پشتم زد، گفت کم‌کم راه می‌افتی، نگران نباش. به چشمانش دیدم، با سرانگشت به رویم زد.

جهان آرا پیاله‌ها را توزیع کرد. صدرالدین پیاله‌اش را بالا کرد، همه بالا کردیم. گفت زنده باد شوری، مرگ به امپریالیسم. صدرالدین خواست یک توته گوشت خوک بگیرم. یک توته گوشت گرفتم. پیاله‌ی دوم را که نوشیدم، در شوخی و بازی سهم گرفتم و سر گپ آمدم. جهان آرا گفت شراب خیلی خوبه، آدم‌ها را سر گپ می‌آرد. صدرالدین و جهان آرا دست‌بازی می‌کردند.

در این موقع لودمیلا با شانه‌اش به شانه‌ام زد گفت بگیر که افتادم. دستش را در گردنم حلقه کرد. دامنش بالا رفته‌بود، ران سفیدش از چاک پیرهن زده بود بیرون. چشمم افتاد به برجستگی رانش. لودمیلا زرنگ بود. جزیی‌ترین رفتارم را می‌دانست و مرا زیر

نظر داشت. درحالی که خود را به من تکیه داده بود، گفت پایین نگاه نکن، زبان بگیر که زبان یاد بگیری. تازه می فهمیدم که منظور از زبان گرفتن چه بوده است.

آن روز یادم نمی رود. همیشه در دلم سپاس گزار صدرالدین استم. نمی دانم حالا صدرالدین و جهان آرا کجا و لودمیلا کجا باشد. بعد از آن به زن و شراب علاقه پیدا کردم. یک سال با لودمیلا دوست بودم. من پول نداشتم. از افغانستان کسی به من پول نمی فرستاد. هزینه ای که دانشگاه می داد، با آن هزینه سپری می کردم. هر کجا که می رفتم، معمولا لودمیلا مصرف می کرد. یک شب لودمیلا از من خواست که برویم کانسرت نتاشه. زیاد نوشیده بود، بیخود شد. لودمیلا را پولیس برد. مرا نگذاشت که با لودمیلا باشم. بعد از آن رویداد لودمیلا از من ناراحت شد که چرا او را به موقع، جایی مناسب نبرده ام. اگرچه من تقصیر نداشتم. آن موقع لودمیلا به حرفم گوش نمی داد.

معمولا بچه ی قزاقی و صدرالدین می رفت کشورها شان، من تنها می ماندم. روزی از روزهای پاییز بود، هوا نسبتا سرد شده بود. یادم نیست چه مناسبتی بود. یک هفته درس نداشتم. بیرون رفته بودم. ساعت دو بعد از چاشت بود، رسیدم خوابگاه. حمام کردم، بر تخت دراز کشیدم، کتابچه ای را که شکبیا داده بود باز کردم. به عکس شکبیا دیدم. همیشه نگاهش در عکس برایم معنادار بود، انگار به من می دید. به خود گفتم عجب دنیای بی وفایی، نتوانستم به کاکا جگرن تماس بگیرم؛ چقدر به من نیکی کرده بودند. دروازه ی اتاق تق تق شد، عکس را گذاشتم وسط کتابچه، کتابچه را زیر بالشت. گفتم بفرمایید دروازه باز است. دروازه را نیمه گشود، سرش را جلو آورد، گفت ببخشید طغرل از بچه های ترکیه در این اتاق است. از جایم بلند شدم، یک شلوار کوتاه و یک روی جانی نازک در تنم بود. آن روزها ورزش می کردم، بدنم جمع و جور شده بود.

جوان 19 ساله بودم. نخواستم جواب بدهم که طغرل در این اتاق نیست. گفتم یک پسر

ترکی در اتاق ما است، اسم کوچکش را نمی‌دانم، پسری را که می‌پرسید حتما همین پسر است، بیرون رفته زود برمی‌گردد.

دروازه را بیشتر باز کرد، خواستم بیاید داخل. خنده کرد گفت مهمان ناخوانده فکر نکنید. احساس کردم دختر، منظوری دارد و دنبال بهانه است که مقدمه‌ای باز شود. گفتم آشنایی با دختری مانند شما برای یک پسر سعادت است. مرا و رانداز کرد، گفت برای دختران چطو. گفتم دختران اختیار دارند. دروازه را بیشتر گشود، در وسط در ایستاد، کیفش را به من داد، سنگین بود. گفت احتیاط کن که داخلش چیزی شکستی است. به آهستگی سر میز گذاشتم. کفش‌های ساق بلندش را گشود، خواستم به من بدهد. کفش‌هایش را داخل اتاق گذاشتم.

وارد اتاق شد، پشتش را به سویم چرخاند که بالاپوشش را بکشم. دستانش را هر دو طرف، متمایل به پایین رها کرده بود، از پشت از دو طرف یخن بالاپوش گرفتم به عقب کشیدم؛ همین‌که بالاپوش را از تنش بیرون کردم، چرخي زد، مقابلم ایستاد. دختر بالابلندی بود. کمی از من بلندی می‌کرد. به چشمانش دیدم، نفسی کشید. گرمای نفسش را احساس کردم. رو برگشتاند به سوی کلکین رفت. بالاپوش را آویزان کردم. پشتش به سوی من بود، از کلکین طبقه‌ی شش به بیرون نگاه می‌کرد. پیراهنی زعفرانی بی‌آستین دامن‌کوتاه به تنش بود. یک پایش را جلوتر گذاشته بود، با دو دست از پیش کلکین گرفته بود، خود را رو به جلو خم کرده بود. درحالی‌که بیرون را تماشا می‌کرد، از من خواست که بروم کنارش.

طرف پیش ایستاد شدم. پرسید پایین چه را می‌بینی. گفتم چیز خاصی نمی‌بینم. میدان ولیبال را می‌بینم. رویش را به سویم چرخاند، پرسید از دم در که نگاه می‌کردی چه را می‌دیدي. سوالش معنادار بود. مکث کردم، تو را می‌دیدم. چشمانش گشوده‌تر شد، ابروانش را بالا برد. دو خط موازی وسط پیشانی‌اش افتاد. در من چه را می‌دیدي؟ در تو؟

بله در من! تو را ستون طلایی اندوه می‌دیدم. از سخنم خیلی خوشش آمد. بهبه ذوق شاعری داری. اندوه درونم را چگونه دیدی.

متوجه شدم که نسبتاً روی علاقه‌ی عاطفی دختر انگشت گذاشته‌ام. خود را جمع و جور کرده، چهره‌ی حق بجانب و حیكمانه‌ای به خود گرفتم. گفتم آدمی حفره‌ای است، بی‌آنکه بداند کم‌کم از اندوه پر می‌شود؛ سرانجام که به خود می‌نگرد، می‌بیند حفره‌ای تهی از شادی و مملو از اندوه است. سرجنباند، به مژه‌اش دست کشید. از بیرون آمده بود، هوا سرد بود، اتاق گرم. پلک که می‌زد احساس می‌کرد مژه‌هایش بهم می‌چسبند. دستمال کاغذی دادم مژه‌هایش را پاک کرد، گفت خیلی برای گریاندن استعداد داری، می‌خواهی مرا بگریانی. من نیامده‌ام اینجا گریه کنم. می‌دانم مردها خیلی مکارند. اگر بدانند که زن زیر دست و در اختیارش است، از خود شان هیچ احساس و عاطفه به زن بروز نمی‌دهند؛ کار شان را اجرا می‌کنند. کار شان که اجرا شد از بالای زن چنان بی‌احساس برمی‌خیزند که زن را حقیر کرده باشند. اگر ببینند که زنی به آنها علاقه ندارد، اما فرصت برای آنان مساعد است که بر زن تجاوز کنند، بی‌خیال از همه‌چه به زن تجاوز می‌کنند. شاید بعد از تجاوز زن را بکشند. اگر دیدند که نه زن در اختیار شان است و نه زمینه و فرصت تجاوز ممکن است؛ تملق نشان می‌دهند. از عشق، عاطفه و احساس زن صحبت می‌کنند و می‌خواهند مُخ زن را بزنند و زن را گپ بدهند؛ در هر صورت هدف مردان سکس است سکس!

احساس کردم بدنم گرم شده است. دست بردم به پیشانیم، عرق کرده بودم. فهمیدم با دختری خیلی زرنگ طرف استم. دانست که حرف‌هایش به من برخورده. گفت منظورم تو نبودی، منظورم جنس مرد است. با خنده‌ای که معنادار بود، تاکید کرد حتماً تو از آن جنس نیستی. حرفی برای گفتن نداشتم. سراسیمه شدم، اما کوشیدم سراسیمه‌گیم را

احساس نکند تا بیشتر زیر تاثیر دختر نروم. گفتم آدم‌ها فرق دارد. گفت شاید. اما توقع مردان از زنان چندان فرقی ندارد.

رفت بر تخت خواب صدرالدین افتاد، گفت به روی افتادن بر تخت خواب یک مرد مزه دارد. از افتادن به روی بر تخت خواب یک مرد به من احساس خوب چه، که احساس فوق‌العاده‌ای دست می‌دهد. پاهایش را از زانو به بالا حرکت می‌داد؛ ادا درمی‌آورد و بازی می‌کرد، می‌خواست اغوا شوم؛ اغوا شده بودم. از ساق‌های سفیدش چه بگویم، مثل ستون‌های نور بود که در دلم حرکت می‌کرد. تپیدن قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد، تند تند نفس می‌کشیدم، انگار از زینه دویده باشم.

دختر مرا زیر نظر داشت، نفس‌های تند تند مرا می‌شنید. خود را از روی به پهلوی چرخاند، خندید، گفت تو را چیزی نشده باشد؛ تکانی خوردم، سر جایم استوارتر ایستاد شدم، گفتم نه نه چیزی نیست، به تو می‌نگریستم. تبسمی کرد، چهره‌اش گشوده‌تر شد، گفت به من چرا می‌نگریستی. نمی‌دانستم چه بگویم، رشته‌ی کلام و تسلط بر مکالمه را از دست داده بودم، گفتم منظورم این‌که به تو فکر می‌کردم. پرسید چه فکری می‌کردی. سخنی برای گفتن نداشتم. دانست که در سخن کم آورده‌ام، گفت فکر تجاوز را نکرده باشی. چند لحظه استم، خسته‌گیم رفع شود می‌روم.

از جایش بلند شد بر چوکی‌ای پشت میز که وسط اتاق بود نشست، بوتل شراب را از کیفش بیرون کرد، گفت در برقراری ارتباط با زنان چندان مزه نداری، نمی‌دانم مزه‌ات با شراب چطور است. گفتم هرچه که با زنان باشد حتما مزه‌ی شیرین زن را می‌دهد. گلایش را خالی کرده گفت پس مزه‌ی زن را چشیده‌ای؛ بگو ببینم مزه‌ی زن شیرین است یا نمکین؟ تته‌پته کردم، اشاره کرد که مقابلش پشت میز بر چوکی بنشینم. با دست‌پاچه‌گی نشستم. مکث کرد، از گردن بوتل گرفت و بوتل را چندبار به سطح میز تماس داد، گفت اگرچه در برقراری ارتباط با زنان مزه نداری و مزه‌ی زنان را هم

چندان نچشیده‌ای که شیرین است یا نمکین، اما سخنان معناردار است؛ معناداری سخنان مرا فریفته کرد، از سخنان کیف می‌کنم، می‌خواهم بعد از رفتنم به یادت بمانم. گفتم مهربان‌اید، خاک پایت می‌شوم. خنده کرد، گفت این سخنت خیلی کلیشه بود. خاک پایم نشو، پیاله بیاور.

دو پیاله آوردم سر میز گذاشتم. پیش از آنکه بنشینم گفتم برنج تهیه کنم. گفت برنج زیاد نمی‌خورم، چاق می‌شوم. از کیفش غذای دریایی کشید. قاب آوردم جابجا کرد. در دو پیاله شراب ریخت، جلو رویش گذاشت. گفت تو را بنام طغرل صدا می‌کنم. اسمی که ناخواسته دم درِ اتاقت به زبانم جاری شد. چهره‌ات به ترک‌ها شباهت دارد. گفتم نامم غلامحسین است. گفت چه بهتر که از یک فرد دو اسم طغرل و غلامحسین هر دو به یادم بماند.

یکی از پیاله‌ها را گذاشت جلو روی من. پیاله‌اش را بالا کرده گفت می‌نوشیم برای پایان حقیقت. پیاله‌ها همچنان بالا بود، به او نگریستم. پرسید از شنیدن پایان حقیقت تعجب کردی؟ گفتم نه، فقط به تو دیدم، خیال کردم حقیقت زن است. گفت آفرین حقیقت زن است؛ فریبده و جذاب. اما وقتی که با زن رابطه برقرار کردی، فریبندگی و جذابیتش پایان می‌یابد. حقیقت نیز همین‌گونه است، تا رابطه برقرار نکرده‌ای فریبده، جذاب و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسد. دنبال حقیقت نباش، دنبال برقراری رابطه با حقیقت باش و پس از رابطه با حقیقت از حقیقت بگذر؛ هر حقیقت فقط یکبار قابل تجربه است نه بیشتر از آن؛ بیشتر از یکبار، تکرار است تکرار؛ به عقیده و ایمان تبدیل می‌شود.

پیاله در دستش بالا بود، پیاله را تکان داد، بعد جلو آورد، پیاله‌ها را به هم زدیم؛ نوشیدیم. نفس عمیقی کشید، به سخنانش ادامه داد. نیاکانم به سپاهیان مغول می‌رسد. دو رگه استم؛ تاتار-روس. از چهره‌اش نیز معلوم می‌شد. چشمانی نسبتاً کشیده به عقب داشت، رویش گِرد. اما مویش بور بود. خواست که میگو بگیرم. یک میگو برداشتم. پیاله‌ی دوم را

ریخت. گفتم خیلی عجله داری. خندید، گفت زمان درگذر است تا چشم باز کنی فرصت‌ها از دست می‌روند. پیاله‌ی دوم را سر کشید، در پیشانیش گره افتاد، به شدت پیاله را سر میز گذاشت، گفت پدرم فلسفه خوانده بود. خیلی عاشق فلسفه‌ی یونان بود. نام مرا از کتاب مهمانی افلاتون انتخاب کرده است. فکر کن که نامم چیست. کتاب مهمانی را خوانده بودم. گفتم چه جالب، تو دیوتیما استی دیوتیما!

گرمای شراب چهره‌اش را گلگون و وسوسه‌برانگیز کرده بود. انگار شراب و زن باهم یگانه شده بودند. شراب در بدن زن تجسم یافته بود. تازه می‌فهمیدم حقیقت شراب و زن عجب نسبتی باهم داشته که در کنار هم به حقیقت یگانه‌ای باشکوه‌تر تبدیل می‌شده‌اند.

وقتی از من شنید تو دیوتیما استی، چهره‌اش گشوده‌تر شد. پرسید چه رشته‌ای می‌خوانی. جواب دادم فلسفه‌ی مارکسیسم. سرش را جنباند، گفت اطلاعاتت خوب است؛ از این‌که فهمیدی نامم دیوتیما است، برایم جالب بود. نظام نمی‌گذارد کسی بیشتر از چند کلمه‌ی کلیشه‌ای در باره‌ی مارکس و لینن، چیزهای متفاوت و بیشتر بداند. من هم فلسفه خوانده‌ام، درسم این سمستر تمام می‌شود. کوشیده‌ام که فراتر از چارچوب فلسفه‌ی رسمی مطالعه کنم. کتاب مهمانی افلاتون را خوانده‌ام، جذاب است، اما خنده‌آور. پرسیدم چرا خنده‌آور. گفت فکر می‌کنی عشق چنان ماهیتی داشته باشد که افلاتون، سقرات و دیوتیما توصیف می‌کنند؛ نه بابا. همه توصیف‌هایی است میتافزیکی. عشق لحظه‌هایی است که زنان و مردان مست در آغوش هم استند. اگرچه درست نیست حکم مطلق کنم اما من فعلاً در باره‌ی عشق این گونه فکر می‌کنم.

پیاله‌ی سوم را بیشتر از دو پیاله‌ی قبلی ریخت. همین‌که سر کشیدیم، خواست که جیرک پشت پیراهنش را باز کنم. خیلی به احتیاط باز کردم که دستم به بدنش نخورد. چندی قبل با دختری که از سلواکیا بود آشنا شده بودم. اولین روز آشنایی ما بود، در جای نسبتاً خلوتی بودیم. چند بار لب و زبان گرفتیم، خواستم سکس کنیم، دختر برخاست،

بالاپوشش را پوشید، مرا بی ادب خواند و گفت معاشرت را یاد نداری. پیش از این که چند مدتی از آشنایی ما بگذرد، سکس می خواهی؛ درست نیست. خیلی شرمنده شدم. سخنان آن دختر را همیشه در نظر داشتم. گفتم نشود که دیوتیما نیز چنان برخوردی کند. باز کردن جیرک که به آخر می رسید، دیوتیما گفت از بدن زنان خیلی می ترسی. گفتم نه نمی ترسم، می خواهم به بدن زنان احترام بگذارم. سخنان در باره ی جنس مرد یادم است. خندید گفت به آن سخنان فکر نکن؛ آن سخنان فلسفه بود. ایستاد شد، پیراهنش را درآورد، دور سرش چرخاند، پرتاب کرد بالای تخت خواب صدرالدین. سینه بند و نیکر سرخ داشت. به سینه بندش نگریست، دست بر کوهان زهره اش گذاشت، به خنده گفت این سینه بند و نیکر سرخ، نشانی از مارکسیسم-لنینیسم در بدن من است؛ دیگه از ما چه می خواهند. خودش را بر من انداخت، دستش را دراز کرد از پشت روی جانیم را بالا جمع کرده از تنم بیرون کشید. حرکت ناخن هایش را بر پشتم احساس کردم؛ انگار پنجه های ماده پلنگی بود که پشت آهوی را می درید. کمرم را راست کردم. در این موقع گفت دوست پسرش را چند ساعت قبل در جایی با دختری دیده است. فهمیدم که گپ از چه قرار است و چرا مرغ سعادت بر شانه ی من نشسته است. در هر صورت، بختی بود که بر من می درخشید.

خود را بیشتر بر من تکیه داد، روی اتاق به پشت افتادم، بر ران هایم نشست. پرسید بیشتر کجای زن تو را وسوسه و اغوا می کند. گفتم شانه هایش؛ آنهم پشت شانه هایش. پرسید از گردن چه. گفتم گردن را تا لاله های گوش باید لیسید. با دو دست بر سینه ام زد، گفت مرد مزخرف مرا حشری می کنی. پرسید از کمر چه. گفتم از کمی فاصله از پشت به کمر باید بنگری تا در کمر غرق شوی اما پیش از این که کاملاً غرق شوی باید دست ببری به کمر، از کمر بگیری تا خود را نجات دهی. قهقهه خندید، بر من خم شد، رویم را وسط پستان هایش قرار داد، پستان هایش را طوری بر گونه هایم لغزاند؛ انگار امواج

آب بود که بر گونه‌هایم می‌لغزیدند. خود را از بالای رویم بلند کرد، راست بر ران‌هایم نشسته قرار گرفت. دست دراز کردم از کمرش گرفتم. گفت می‌خواهی نجات پیدا کنی. خندیده گفتم اختیار داری. گفت رستگاری در کار نیست. هر دوستش را بر شانه‌هایم گذاشت، طوری بر من خم شد که مایل بر من قرار گرفت، لب‌هایش را لیسید، سوراخ‌های بینی‌اش بزرگتر شدند.

شام بود بیدار شدم. برهنه بودم، سرش روی سینه‌ام بود. موهای انبوهش ریخته بالای بدنم. آهسته تکان دادم: دیوتیما! دیوتیما! بیدار شد. لباس‌های ما روی اتاق پراکنده بودند؛ پوشیدیم. گفت می‌رود اتاقش حمام می‌کند. وقتی که داشت از اتاق بیرون می‌شد با دو دست از پشت گردنم گرفت، لبش را بر لبم گذاشت، خیلی به رغبت و میل زبانش را چوشید: غلامحسین نامت به یادم می‌ماند! بعد از آن دیگر دیوتیما را ندیدم. اما بر ایمان و صداقتم به مارکسیسم رخنه و شک ایجاد کرد. انگار شیطانی بود علیه‌ی حقانیت مارکسیسم-لنینیسم. او شیطان نه، حقیقت بود که چشمانم را بر چهره‌ی خود روشن کرد تا بتوانم با حقیقت رابطه برقرار کنم.

پیش از او جهان برایم دو قطب داشت: سوسیالیسم و امپریالیسم. جغرافیای آرمانی سوسیالیسم، مسکو بود و جغرافیای اهریمنی امپریالیسم، واشنگتن. کم‌کم متوجه شدم مارکس برایم موقف خدا را داشته و لینن موقف پیامبر. از نظر ساختار فکری با یک دیندار تفاوتی نداشتیم. در دو قطبی‌بودن خیر و شر، مارکسیسم-لنینیسم با ادیان فرقی نداشت، فقط در آزادی‌های فردی و معاشرت‌های خصوصی-شخصی تفاوت داشت؛ در نظارت بر آزادی، فکر و عقیده نیز مانند ادیان رسمی بود.

بچه‌ی مامایم ته‌ی سیگارش را بالای چمن انداخت، دود خفیفی از آن بلند شد. آفتاب
 انگار آمده بود بالای درخت ایستاد شده بود. چاینگ را بلند کرده تکان دادم هنوز شراب
 مانده بود. آخرین پیاله را ریختاندم سر کشیدیم. از نشه‌ی شراب و گرمی تابستان
 احساس گرما کردیم. گفتیم ادامه‌ی قصه باشد، فعلا آب‌بازی کنیم. لباس‌ها مان را از
 شاخه‌ی چارمغز آویزان کردیم، داخل آب شدیم.
 آب از یخچال‌های هندوکش سرازیر می‌شد، خیلی سرد بود. فقط فصل بهار تا نیمه‌های
 پاییز این آب جاری بود، بعد یخ می‌بست. دو بار پیهم داخل آب شدیم، بعد رفتیم کمر
 کوه، بالای دو سنگ دراز کشیدیم، گرم مان شد. آمدیم بار سوم و چهارم داخل آب شدیم.
 نشه از سر مان پرید. جان مان سفت و سُبُک شد. لباس‌ها مان را پوشیدیم، احساس
 گر سَنَگی می‌کردیم.

سردی آب نشه‌گی را از سرم پرانده بود، چندان احساس نشه‌گی نداشتیم؛ اما موقعی که نزدیک خانه رسیدیم، زنی را زیر درخت توت دیدم، چادر نداشت، موهایش بر شانه‌هایش ریخته، پیراهنی به رنگ گلابی روشن به تن، پشتش طرف ما ایستاد بود؛ روی برگشتاند، شکیبا بود. از دنبال بچه‌ی مامایم می‌آمدم. تند تند قدم برداشتم، خود را به بچه‌ی مامایم نزدیک کردم، از پشت به شانه‌اش دست گذاشتم، گفتم او را ببین! او را زیر درخت توت! بچه‌ی مامایم پرسید تو را چه شده؟ چیزی نیست! دقت کردم، چیزی نبود.

از این‌که یک‌بار شکیبا را کنار نیزارِ بالای قبرستان دیدم و این‌بار زیر درخت توتِ پیش‌خانه؛ دچار تعجب و اندیشه شدم. کم‌کم این احساس در من بیدار شد که تو در مرگ شکیبا مقصر استی. از زیر درخت توت که گذشتیم، رو برگشتاندم، خیلی دقیق زیر درخت را دیدم کسی نبود. اما احساس مبهم و توهم‌گونه‌ای ذهنم را فرا گرفته بود که چرا شکیبا دلوایس من است. چرا باربار خیال می‌کنم که او را می‌بینم. او مانند خاطرات دیگر زندگیم، فقط خاطره‌ای بود. نگه‌داشتن عکسش نیز پاس حفظ یک خاطره بود. من که آدم دیندار و میتافزیک‌زده نیستم؛ به روح باور ندارم، پس چرا این‌گونه با او درگیر شدم.

از تداعی‌ها، خیالاتی‌شدن و توهم‌های ذهن آگاهی داشتم. می‌دانستم ذهن چگونه واقعیت را دچار توهم و پندار می‌کند. از این‌که شکیبا پس از سال‌ها بر روان و هستیم رسوخ می‌کرد؛ اگرچه نمی‌دانستم چه خواهد شد اما از عواقب آن نگران بودم. درون ذهنم خانه‌ی زنبور شده بود، وز وز می‌کرد. سرم را به شدت تکان دادم که به خود بیایم. کلید را دادم به بچه‌ی مامایم قفل را باز کند. چشمانم سیاهی می‌کرد. دم در با دست از دیوار گرفتم، ایستاد شدم. بچه‌ی مامایم که قفل را گشود، دروازه را باز کرد، به سویم

آمد از شانهام گرفت. به چهرهام دید، پرسید چه شده؟ گفتم ناگهان بی‌حال شدم. گفت حتما فشارت رفته پایین.

داخل اتاق شدم. پستی گذاشت، تکیه کردم. رفت توت تکاند. توت را درون آب در کاسه آورد. توت را که خوردم، حالم بهتر شد. بچه‌ی مامایم از گُرت پیش خانه چند کچالو کند. از خانه‌ی خواهرش گوشت آورده بود. گفت پختن را نمی‌داند. از من خواست که شوروا تهیه کنم، تهیه کردم. پس از خوردن شوروا گرسنگی رفع شد. احساس خسته‌گی ناشی از نشه‌گی نیز از سرها مان دور شد، خوابیدیم. تقریبا دوساعت خواب رفتم، بیدار که شدم، راحت و سر حال بودم. بچه‌ی مامایم خواب بود، بلند خُر می‌کشید. گذاشتم خواب باشد.

بیرون شدم، دره را سایه گرفته بود. فقط در تیغهی کوه مقابل خانه‌ی ما نور آفتاب دیده می‌شد. مردان پیر روستای ما که نور آفتاب درحال غروب را در تیغهی کوه می‌دیدند، به آن می‌گفتند «افتو سر سنگ». بعد بین خود و آن نور آفتاب درحال غروب رابطه‌ی تشبیهی برقرار می‌کردند؛ می‌گفتند عمر ما نیز مثل افتو سر سنگ (آفتاب سر سنگ) رو به پایان است. اگرچه پنجاه ساله بودم اما احساس می‌کردم من نیز افتو سر سنگم. هوا معتدل و گوارا بود. بادهای ملایم، برگ‌های درختان را می‌لغزاند. پرنده‌ها از هرطرف می‌آمدند و در انبوه برگ‌ها گم می‌شدند. چندتا گربه از زیر درختان، انگار محل خواب پرنده‌ها را مشخص می‌کردند برای شکار. سنگی برداشتم خواستم گربه‌ای را که از گربه‌های دیگر بزرگتر بود، بزنم. با خود اندیشیدم: «چاره‌ای نیست طبیعت است.» درحالی‌که سنگ را می‌انداختم پایین؛ احساس می‌کردم نگران جان پرنده‌ها هستم. پرنده‌ها هوشیار جان شان بودند، در شاخچه‌های باریک جا می‌گرفتند؛ چندان ممکن نبود گربه‌ای به آن شاخچه‌های باریک پا گذاشته بتواند. فکری به ذهنم رسید که گربه

چه تقصیر دارد. این فکر را با خود تکرار کردم: «گرچه چه تقصیر دارد، باید چیزی بخورد، قرار نیست به سادگی تن به مرگ بدهد؛ تقصیر در طبیعت است».

بالای سنگی رو به پایین نشسته بودم که کسی از پشت با دست چشمانم را پوشاند. دانستم بچه‌ی مامایم است. پرسید با خود چه می‌گویی؟ همین‌قدر شنیدم که طبیعت می‌گفتی. با خنده گفتم از دست طبیعت رهایی نداریم. چشمانم را باز کرد، رو برگشتاندم به بچه‌ی مامایم دیدم. گفت قربان خدا جان شوم، هر کسی که به خداوند عقیده داشته باشد، خیالش راحت است. او آنجا بالا هست؛ همه‌چه را می‌بیند. ایستادم به این فکر کردم که آدمی به گونه‌های متفاوت می‌خواهد از واقعیت فرار کند. اما مهم این است که چگونه. ساده‌انگارترین گریز از واقعیت، گریز بچه‌ی مامایم بود. پیش پایم به زمین می‌دیدم که دستش را گذاشت روی شانه‌ام:

- خواهرزاد به چه فکر می‌کنی؟

- به هیچ، به خدا.

- خدا هیچ است؟

نخواستم درگیر جر و بحث شوم. خواستم کوتاه بیایم.

- نه خودش هیچ نیست. به این فکر می‌کردم که چگونه این همه‌چیز را از هیچ پیدا کرده است.

- ما و شما اگر از کار خدا سر درمی‌آوردیم از خدا بی‌نیاز می‌شدیم؛ فکر بنده به کار خدا نمی‌رسد.

شانه‌هایم را بالا بردم، گویا وانمود کردم که نمی‌دانم. خواستم این گفت و گو پایان یابد. می‌دانستم چنین بحث‌هایی فقط درد سر و ناراحتی دارد، نمی‌ارزد. چند روزی که بچه‌ی مامایم با من بود، درک کرده بود که نمی‌خواهم درگیر بحث‌های عقیدتی شوم. وقتی نمی‌خواستم بحث کنم، دست از سرم برمی‌داشت. اگرچه خیلی دلش می‌خواست به

بهانه‌ای بحثی پیش بیاید تا مرا به راه راست هدایت کند. می‌دانستم که او نگران آخرت من است. می‌خواست هدایت شوم. نمی‌خواست جایم در آتش دوزخ باشد. اما من دوزخ و بهشت را قصه می‌پنداشتم.

دست از شانهم برداشت، گفت برویم بالای کتہ‌سنگ جوز علی بنشینیم. کتہ‌سنگ جوز علی، بالای روستای ما طرفِ چپِ مسیر قبرستان بود. رفتیم در لبه‌ی کتہ‌سنگ نشستیم. به یاد کودکی‌هایم افتادم که تابستان‌ها می‌آمدیم بالای کتہ‌سنگ می‌نشستیم و بعد ما بچه‌های بزرگ‌تر زیر کتہ‌سنگ که تهی‌گی داشت، پنهان می‌شدیم. کوچک‌ترها گم مان می‌کردند.

بچه‌ی مامایم پاهایش را دراز کرد، از من هم خواست پاهایم را دراز کنم که خسته نشوم. همیشه لبه‌ی کتہ‌سنگ باد داشت. باد از بستر رودخانه برمی‌خاست. تابستان‌ها بادهای سرد و خوشایند داشت. معمولاً که تابستان‌ها عرق می‌کردیم، دویده می‌آمدیم بالای کتہ‌سنگ، عرق خود را به باد می‌دادیم، خیلی کیف داشت. احساس خوشایندِ خُنکی در گرمای روز تابستان تا تهی پوست مان جاری می‌شد. هر دو خاموشانه لحظه‌هایی به بیدیهایی که از دو طرف، کنارهای رودخانه را پوشانده بود نگریستیم.

زاغ‌ها پایین‌تر از ما بالای بستر رود در پرواز از خود شکل‌های متفاوتی می‌ساختند. با قاغ قاغ پیهم شان، صدای زاغ‌ها در دره می‌پیچید. در کودکی موقعی که زاغ‌ها را در این‌گونه پرواز و بازی می‌دیدم از مادرم می‌پرسیدم که زاغ‌ها چه کار می‌کنند. هربار مادرم می‌گفت زاغ‌ها طوی کرده است. کوشش می‌کردم بدانم داما و عروس کدام باشد. اما زاغ‌ها همه یک‌رنگ بودند، نمی‌شد داماد و عروس را شناخت.

دچار حسرت شدم: «کاش مادرم می‌بود این‌بار من می‌گفتم مادر می‌بینی زاغ‌ها طوی کرده است.» هنوز این بازی زاغ‌ها مایه‌ی تعجبم بود، با آنکه نمی‌دانستم زاغ‌ها چیکار

می‌کنند؛ مطمئن بودم زاغ‌ها کارهای معناداری انجام می‌دهند. این‌که مادرم می‌گفت زاغ‌ها طوی کرده، سخن مادرم نیز بی‌معنا نبود؛ زاغ‌ها مراسمی را اجرا می‌کردند. زمزمه‌ی بچه‌ی مامایم (سرک شیو مورو م غولینگ د پشت مه/ سبیل‌منده، ترینگ‌منده د مشت مه) فکرم را از کردار زاغ‌ها بازداشت. بلند خندیدم. بچه‌ی مامایم با چهره‌ی حق به‌جانب پرسید:

- خنده داشت؟

- زمزمه‌ات مرا به یاد نوجوانی برد.

- می‌دانم کردار جوان‌ها را انجام دادن در پیری خوب معلوم نمی‌شود.

- درسته که خوب معلوم نمی‌شود اما این زمزمه‌ات با مزه بود.

- خوبه که با مزه بوده. غرق چُرت بودی، گفتم هوایت دیگه شود.

- آدم که دل‌زننده نباشد این‌گونه بیت‌ها را زمزمه نمی‌تواند.

- خواهرزاد، دل‌زندگی کجا. خواندم که بخندی. شام می‌شود ادامه‌ی قصه یادت نرود.

- قصه خیلی طول کشید. چند روزه که اینجا استی، دور از خانه و زندگی.

- دوری مه پروا ندارد. این روزها بیکار استم. مهم قصه‌ی تو است.

پاهایم را جمع کردم از لبه‌ی کتله‌سنگ کمی عقب نشستم. بچه‌ی مامایم سیگاری روشن کرد. سیگار را مثل همیشه وسط دو انگشت آخر گذاشت، دود را در سینه فرو برد. پیش رویش پایین پُف کرد. از پشت دود طوری به من دید تا وانمود کرده باشد که منتظر شنیدن قصه است.

گلویم را خالی کردم: یادم نیست چه روزی بود، فکر می‌کنم ماه دوم پاییز بود، هوای کابل ابری بود، طیاره چندبار خم شد که بنشیند نشسته نتوانست. اعلام شد که طیاره میدان هوایی جلال‌آباد نشست می‌کند. سرنشینان همه نگران و پریشان بودند. چند لحظه بعد تصمیم عوض شد، اعلام کرد که طیاره در میدان هوایی کابل می‌نشیند. طیاره

در حالی که می لرزید، ارتفاع کم کرد. هرچه ارتفاع کم می کرد، لرزش طیاره بیشتر می شد. داد و فریاد سرنشینان بلند شده بود.

سرم را پشت چوکی پیش رویم گذاشته بودم، چشمانم را بسته بودم، هرچه طیاره ارتفاع کم می کرد و می لرزید، بر بستن چشمانم بیشتر فشار می آوردم. دلم بی حال می شد، احساس تهوع داشتم. در انبوهی از داد و فریاد سرنشینان، طیاره نشست. همه از شادی چک چک کردند، یک دیگر را در آغوش گرفتند. از طیاره که پایین شدم خیال کردم در بیابان استم.

میدان هوایی کابل نسبت به میدان های هوایی مسکو به یک بیشه می ماند. اکثر بچه هایی که باهم رفته بودیم در برگشت نیز باهم بودیم. بعد از شش سال برمی گشتیم. همه پیش فرض های فکر مارکسیستی داشتیم و به گوش های ما ده ها حرف مفت از ترقی و آزادی انسان پُف کرده بودند. غلام جیلانی به سویم دید گفت از مسکو تا کابل چقدر فرق بوده؟ اصلا فکر چنین تفاوتی را نمی توانستم! از این که هیچ چیز تغییر نکرده بود، همه ناراحت شدیم. شش سال پیش که جای دیگر را ندیده بودیم، کابل به نظر ما پیش رفته به نظر می رسید. اکنون که از مسکو برگشته بودیم، خیال می کردیم که به یک روستا آمده ایم.

می خواستم سوار بس شوم، غلام جیلانی گفت باش در بس بعدی می رویم. جیلانی به چهار سو نگاه معناداری کرد، پیشانیش را خارید، گفت غلامحسین متوجه شدی که مارکسیسم-لنینیسم در روسیه قدرت، تغییر و ترقی نسبتا واقعی و معناداری آورده است اما برای ما چه؟ به چشمان جیلانی دیدم، گفتم از ادیان و مکتب های سیاسی همیشه دلخوشی اش به ما رسیده است؛ همان قدر دلخوشی ای که از مارکسیسم-لنینیسم به ما رسیده، همان قدر دلخوشی از اسلام نیز به ما رسیده بود. اسلام همیشه برای عرب قدرت و منفعت در پی داشته اما برای ما فقط دلخوشی بوده است؛ دلخوشی ای که باید

قربانی آن شویم. جیلانی دست راستش را بر شانه‌ام گذاشت، لحظه‌ای به چشمانم دید، بعد گفت بچه جان کله‌ات بوی قورمه می‌دهد، دهانت را ببند، از این حرف‌ها نگو که کله‌ات را از بالای تنت برمی‌دارند. باید بدانی که جامعه‌ی ما از نظر فکری جامعه‌ی متناقضی است. به ظاهرش فریب نخور، درونش چیز دیگری است. مردم همه دو آتشه مسلمان اند اما عضو یا طرفدار حزب خلق و پرچم نیز هستند. کاکایم خلقی است، با پرچمی‌ها همیشه درگیر است، پنج‌وقت نمازش را می‌خواند، در دعای آخر هر نماز از خداوند می‌خواهد که خدایا مسلمانان و مجاهدین را پیروز کن. هر باری که از روسیه به من تماس می‌گرفت، می‌گفت جان کاکا سوره‌ی فاتحه و چهار قُل را فراموش نکنی، پنهان‌پنهان نمازت را بخوان. حالا فکر کن که گپ از چه قرار است!

خانواده‌های تعدادی از بچه‌ها میدان آمده بودند. اما هیچ کس را نگذاشت با دوستان شان بروند. از پرورشگاه دو موتر فرستاده بودند، ما را بردند به پرورشگاه. اسناد ما را پرورشگاه گرفت که به وزارت خارجه و تحصیلات گزارش بدهند و طی‌مراحل کنند. شب گذشت، فردا اجازه دادند که هر جا می‌خواهید، بروید. جیلانی می‌دانست خانواده‌ام در کابل نیست، از من خواست با او خانه‌ی کاکایش بروم. گفتم می‌خواهم بروم خانه‌ی جگرن میرزا علی.

یک ساعت به جگرن، یک دست‌بند نقره‌ای به خاله‌زینب و یک گردنبند و گوشواره‌ی نقره‌ای به شکبیا آورده بودم. خیلی عجله داشتم که زود خانه‌ی جگرن برسم. از همان مسیر رفتم که نخستین‌بار با جگرن رفته بودم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. فقط نجیب جای ببرک کارمل را گرفته بود. پشت دروازه‌ی خانه‌ی جگرن رسیدم. بعد از چندبار تق تق یک خانم از پشت دروازه که فارسی را با لهجه صحبت می‌کرد، پرسید کیستی؟ کی را کار داری؟ بی‌آنکه نام خود را بگیرم، گفتم جگرن میرزا علی را کار دارم. همین قدر گفتم که این خانه از ما است، میرزا علی را نمی‌شناسم.

خیلی علاقه داشتم جگرن و خاله‌زینب را ببینم و از سرنوشت شکیبا خبر شوم که ازدواج کرده باشد یا نه. دلم برای دیدن شکیبا می‌زد. پریشان شدم، نمی‌دانستم چه کار کنم، اک و پک مانده بودم. در این موقع مرد میان‌سالی از حویلی مقابل بیرون شد. سر و وضعم را منظم دید، متوجه شد که از خارج آمده‌ام و مسافر هستم، پرسید:

- جوان کی را کار داشتی؟

- از مسکو آمدم اینجا خانه‌ی یکی از دوستانم بود، اما حالا نیست.

- جگرن میرزا علی را نمی‌گویی؟

- بله بله.

- در این کشور که واسطه نداشتی خانه‌ات را به کسی دیگه می‌دهند و خودت را به یک گوشه‌ی کشور می‌فرستند.

- جگرن میرزا علی از اینجا رفته؟

- خودش نرفت. قدرت را که نجیب گرفت، تعدادی را از وزارت داخله و دفاع تبدیل کرد.

- معلوم نیست، کجا تبدیل کرده باشد؟

- به یکی از ولایت‌های جنوبی تبدیل کرد. خانه‌اش را به یک صاحب منصب خوستی داد.

مرد از من خواست که بروم خانه‌اش چای بنوشم. تشکر کردم. از راهی که آمده بودم برگشتم به پرورشگاه. از این‌که ذوقم به سنگ خورده بود، خیلی غمگین شده بودم.

حوصله‌ی دیدن هیچ جای شهر را نداشتم. یک روز بعد غلام جیلانی با یکی از دوستانش آمد، معرفی کرد فرید بچه‌ی کاکایش، صاحب منصب وزارت داخله است. گفت آمدیم که یکجا برویم شهر، بعد شب می‌رویم خانه‌ی کاکایم.

فرید موتر دولتی داشت، فروشگاه که رسیدیم موتر را جلو هتل سپین غر ایستاد کرد. نزدیک‌هایی چاشت بود. داخل هتل شدیم، همین‌که پشت میزی نشستیم، کنار هر کدام ما خانمی نشست. کمی تعجب کردم. فرید خنده کرد گفت کابل را دست کم نگیر. اینجا هم مسکو کوچک است. اگر از دیگر جهت‌ها پیشرفت نکرده، از این جهت پیش رفته. جیلانی دستش را گذاشت بر ران خانمی که کنار راست او نشسته بود. خانم با شوخی به فرید گفت رفیقت پیش از موقع شروع کرد، بازی پیش از موقع هزینه‌اش بیشتر است. خانمی که کنار من نشسته بود، به من دید که هیچ تکان نخوردم؛ خندیده رو به فرید گفت این رفیقت سر حال نیست یا از مصرف خیلی می‌ترسد. فرید گفت هنوز جان رفیقم گرم نیامده، جانش که کمی گرم شد به تو می‌رسد. بی‌خیال مصرف باشید، من در خدمت دوستان استم. یادم نرود باید بگویم این دو رفیقم تازه از مسکو آمده‌اند، هنوز به اینجا عادت نکرده‌اند، چندبار که شما را دید انس می‌گیرند. هوای این دو رفیقم را داشته باشید.

خدمتگار آمد کنار میز ایستاد. فرید گفت فعلاً دو بوتل اُدکا بیارد، غذا را بعد فرمایش می‌دهیم. خدمتگار دو بوتل شراب را با پیاله، یک نوشابه و سه قاپ چپیس آورد، روی میز گذاشت. با تبسم به فرید گفت امر دیگه‌ای باشد در خدمتم. فرید گفت تا هنوز کارت عالی است، اگر ضرورتی بود زحمت می‌دهم. خدمتگار موقعی که میز ما را ترک می‌کرد، گفت خوش بگذارنید.

جیلانی یک بوتل را جلو روی خانمی که کنار من نشسته بود گذاشت. خانم به پیاله‌ها شراب ریخت، پیاله‌ها را جلو افراد گذاشت. پیاله‌اش را برداشت، دستش را بلند کرد تا وسط میز برد، به خنده گفت می‌زنیم به افتخار رفیق تان. شش پیاله یکبار بهم خوردند، دَنگ‌دَنگ صدا دادند. همزمان با صدای پیاله‌ها همه خندیدیم.

خانم‌ها خیلی حرفه‌ای و مستانه بودند. معلوم می‌شد که فرید مشتری همیشه‌گی این هتل است. خانم‌ها او را می‌شناختند، خیلی هوایش را داشتند. غذا خوردیم، نوشیدیم، چق‌چق و دست‌بازی کردیم. تقریباً سه ساعت بودیم. فرید به من و جیلانی گفت اگر می‌خواهید خانم‌ها بیشتر به شما رسیدگی کنند. جیلانی از من خواست این‌بار می‌خواهی باشیم یا یگان‌بار دیگه بیاییم. گفتم یگان‌وقت دیگه می‌آییم. با خانم‌ها برای خداحافظی دست دادیم، خانمی که کنار جیلانی نشسته بود، موقعی که دستش را گرفتم، کف دستم را خارید. به روی خود نیاوردم. قهقهه خندید رو به فرید گفت رفیقت چندان حال ندارد. خانم‌ها خندیدند. فرید گفت یک روز که حالش بود، خدمت تان می‌آرم. نیم یک بوتل مانده بود، فرید برداشت. قرغه رفتیم. غرقه خیلی جمع و جوش داشت. نیم بوتل را آنجا نوشیدیم. شب را خانه‌ی فرید سپری کردیم. صبح آن روز فرید مرا پرورشگاه رساند و خودش رفت وزارت. جیلانی خانه‌ی کاکایش ماند.

ساعت ده پیش از چاشت بود که فردی از ریاست پرورشگاه آمد، گفت کسانی که از مسکو آمده‌اند، بیایند دفتر رییس. دیگران در کابل خویش و اقارب داشتند، اما شش نفر در کابل خویش و اقارب نداشتند. ما شش نفر در پرورشگاه بودیم. به دیدن رییس رفتیم. پیش از این که به دهلیز دفتر رییس برسیم به یاد نخستین روزی افتادم که خانمی مرا به این دفتر آورده بود. با خود گفتم زندگی چه زود گذشت؛ کجا بودم، کجا رفتم... . وارد دهلیز که شدیم، یک خانم هزارگی میان سال زیر دهلیز را صافی می‌کرد. پرسید کجا می‌روید؟ گفتیم پیش رییس. پرسید رییس صاحب شما را خواسته؟ بله فردی آمده بود، گفت که بیاییم. خانم چیزی نگفت به کارش مشغول شد.

دروازه‌ی دفتر رییس را تق‌تق کردیم، صدای مردی شنیده شد: بیایید. وارد شدیم. دیدم رییس قبلی نیست. سلام کردیم. سرش را بالا نکرد، علیکم گفت. بعد ما را ورن‌داز کرد. پرسید از شوروی که آمده‌اند شما استید؟ بله ما استیم. با تحکم گفت بنشینید. بالای میزش

یک عکس داکتر نجیب بود، عکس لنین نبود. معلوم نبود چه می‌نوشت. ورق‌هایی که بالای میز پیش رویش بود، با آنها مصروف بود. گفت اسناد تان طی مراحل شده است. کسانی که از جمع شما می‌خواهند در نظام از طریق ما تعیین‌بست شوند ما به نظام معرفی‌شان می‌کنیم.

فارسی را به لهجه صحبت می‌کرد. احتمالا از قندهار بود. ما شش نفر گفتیم می‌خواهیم که تعیین‌بست شویم. زنگی که کنار چپ میزش بود، فشار داد. دختری خیلی با عجله وارد شد. به پشتو گفت رییس صاحب در خدمت استم. رییس گفت اینها کسانی استند که از شوروی آمده‌اند، اینها را در نظام معرفی کنید. دختر دست به سینه گذاشته، گفت خوه صاحب. دختر از دفتر بیرون شد.

متوجه نشدیم که باید دنبال دختر می‌رفتیم، همه ساکت منتظر ماندیم که رییس چه به ما می‌گوید. رییس که به اوراق می‌دید، سرش را بلند کرد گفت گپ را نمی‌فهمید. چرا با سکرتر به سکرتریت نرفتید که شما را راهنمایی می‌کرد. همه تحت تاثیر فضای مقتدر ریاست قرار گرفته بودیم. با سراسیمه‌گی گفتیم ببخشید صاحب، متوجه نشدیم. به ما طوری می‌دید که فرد عاقلی از روی تاسف به افراد نادان بنگرد. از نوک قلمش گرفته بود، قلم را مرتب به سطح میز تصادم می‌داد؛ با رتیم تق تق صدا بلند می‌شد. هر بار که قلم بر میز اصابت می‌کرد، صدا می‌داد؛ یکی از رفیق‌هایم که چسپیده به من نشسته بود از ترس تکان می‌خورد. مرا خنده گرفته بود. لبم را زیر دندان گرفتم تا خود را کنترل کنم.

رییس تقریبا بیشتر از یک دقیق با قلمش بازی کرد، بعد قلم را بین دو انگشتش جابجا کرد، دستش را بر شقیقه‌اش گذاشت، آرنجش را بر میز تکیه داد؛ وضعیت متفکرانه‌ای اختیار کرد. همچنان به سوی ما می‌دید. از این‌که نخواست به ما دهنش را توهین کند، گویا خیلی بزرگواری در حق ما کرده بود. دستش را از شقیقه‌اش برداشت.

قلم وسط دو انگشتش بود، با اشاره‌ی آن دو انگشت به ما فهماند که خارج شویم. وقتی که از دروازه‌ی دفتر بیرون می‌شدیم، گفت به سکرتریت بروید.

وارد سکرتریت که شدیم، دختری که در دفتر رییس آمده بود، بالا نشسته بود. یک پسر دم در پشت دستگاه تایپ نشسته، تایپ می‌کرد. سلام کردیم. دفتر بزرگ بود اما در دفتر چوکی‌ای نبود که مراجعه‌کنندگان بر چوکی بنشینند. جلو میز سکرتر ایستاد شدیم. دختر گفت اسناد تان طی مراحل شده، به اساس اسناد تان شما را در نظام برای شمولیت معرفی می‌کنیم. هفته‌ی آینده از من اطلاع بگیرید.

به اتاق‌های خود برگشتیم. فردا غلام جیلانی آمد، خیلی عصبانی بود. پیش از احوال‌پرسی گفت رییس خر را دیدی؟ بله دیدم. با اهانت به من می‌گه شما را کی شوروی فرستاده است. گفتم به شما که چیزی نگفته، ما شش نفر را از دفتر بیرون کرد. جیلانی گفت ببخش که عصبانی بودم. بغل‌کشی کردیم. بالای چپرکت کنار هم نشستیم، گفت رفتم اسنادم را از سکرتریت گرفتم، خودم کاری پیدا می‌کنم. مره تیر از حمایت رییس پرورشگاه.

هفته‌ی بعد که رفتم سکرتریت. دختر گفت اسنادت را به وزارت دفاع فرستاده‌ام. ریاست دفتر وزارت دفاع برو. بعد از این، کار وزارت دفاع است که شما را کجا تعیین‌بست می‌کند.

خیلی احساس پیشمانی می‌کردم که از روسیه چرا آمدم. مثل این بود که از کشور خود به افغانستان مهاجر شده باشم. همه‌چه به نظرم غیرمعمول می‌رسید. چاره‌ای نداشتم باید می‌ساختم. یکبار تصمیم گرفتم از خیر وظیفه بگذرم و بغلان بیایم خانواده‌ام را پیدا کنم. اما وضعیت خوب نبود، می‌گفتند که مجاهدین هر کجا افراد دولتی را گیر کنند می‌کشند؛ حتا معلمان را کشته‌اند. من که شوروی تحصیل کرده بودم کشتن من برای شان حلال‌تر از هر حلالی بود. شنیده می‌شنید که مجاهدین در قره‌باغ افراد را از موتر پیاده می‌کنند،

به نظر شان که مشکوک برسد با خود می‌برند. بنابراین به بغلان آمدنم چندان ممکن نبود.

ریاست دفتر وزارت دفاع رفتم. رییس دفتر همین‌که مرا دید، گفت غلامحسین شما استید. گفتم بله. فرد خوش برخوردی بود. بر شانه‌ام دست کشید، گفت شما برای خدمت به وطن تعیین‌بست شده‌اید، موفق باشید. جزییات را از پیژنتون جویا شوید. پیژنتون رفتم. در جلال‌آباد در کندک مرکزی قول اردو، عضو در بخش تبلیغ سیاسی مقرر شده بودم. خیلی ناراحت شدم، می‌خواستم کابل باشم، جگرن میرزا علی را جست و جو کنم کجا تبدیل شده باشد. بتوانم کسی را پیدا کنم که احوالم را به خانواده برساند و اگر تهدید مجاهدین زیاد جدی نباشد، خانه بروم. هیچ چیز در اختیار خودم نبود. مانند خسی بودم که روی آب افتاده باشم. معلوم نبود که سرنوشت مرا کجا خواهد برد. در پیژنتون گفتند فردا هیاتی از وزارت دفاع، جلال‌آباد می‌رود شما باید با این هیات بروید که شما را به کندک معرفی کنند.

به پرورشگاه برگشتم. فردا صبح زود آمدن پیژنتون. کابل سرد بود، اما هوای جلال‌آباد گرم. تصور نکرده بودم که جلال‌آباد این‌قدر گرم باشد. همین‌که در کندک رسیدیم نخستین کاری که هیات انجام داد، معرفی من و چند تن دیگر به قومندان کندک بود. قومندان کندک مردی تنومند و بروتی از خلقی‌های خوست بود. پشتو صحبت می‌کرد. فارسی را خیلی شکسته گپ می‌زد. هیات گفت که غلامحسین شوروی تحصیل کرده، فلسفه‌ی مارکسیسم-سوسیالیسم خوانده است. افسر در بخش تبلیغ سیاسی کندک مقرر شده است.

قومندان کندک دست بر شانه‌ام زد، گفت جوان با ما که بودی بی‌غم باش. تشکر کردم. هیات رفت. من و قومندان در دفترش تنها ماندیم. پرسید هزاره استی؟ بعد گفت هزاره و اوغان نداره، همه برادر استیم. من نیز شوری تحصیل کرده‌ام. مهم آرمان سیاسی ما

است. قومندان از چوکی‌ای که رو به‌رویم نشسته بود برخاست، وسط دفتر ایستاد شد، به زمین نگریست، بعد به سوی من دید. یک گپ بیرسم خفه نمی‌شوی؟ گفتم نه چرا خفه شوم، هرچه که لازم می‌دانید بپرسید. پرسید به حزب پرچم علاقه داری یا به خلق؟ گفتم شش سال شد شوروی بودم، هنوز حزبی نیستم و در باره‌ی این دو حزب زیاد نمی‌دانم. ظاهراً از شنیدن سخنم خوشحال شد، چهره‌اش گشوده‌تر شد، گفت: باهم جور می‌آییم. گفتم حتماً. دست به بروتش کشید، من خلقی استم. حالا که حزبی نیستی، می‌خواهم با ما باشی و هم‌حزب ما شوی. گفتم چرا نه، خوشحال می‌شوم که در یک حزب باهم باشیم. خندید، به طرف میز رفت که در آخر دفتر بود. تفنگچه‌اش را از کمرش باز کرد، بر میز گذاشت.

با قدم‌های شمرده و سنگین رفت طرف دروازه‌ی دفتر، نزدیک دروازه که رسید، رو برگشتاند آمد وسط دفتر ایستاد شد، گفت: بعد از این با ما استی. روزهای دوشنبه دو ساعت به بچه‌ها آرمان‌های مارکسیسم-سوسیالیسم را تبلیغ می‌کنی. کار تان همین است. به محاربه نمی‌روی. یگان‌بار که من از قرارگاه‌ها دیدن می‌کنم شما را با خود می‌برم. از کاکه‌گی قومندان خیلی خوشم آمده بود. به احترامش بلند شدم، تشکری کردم. خواهش کرد که نیاز نیست ایستاد شوی. نزدیک‌تر آمد، گفت هزاره‌مردم زحمت‌کش و عاجز استند. از سربازان هزاره خوش استم. کسی را بنام عسکر جان صدا کرد. عسکر وارد شد، سلام نظامی داد. قومندان گفت وسایل غلامحسین را می‌بری در یکی از اتاق‌های یک‌نفره جابجا می‌کنی، کلید اتاق را به غلامحسین می‌دهی. متوجه باش کسی مزاحمش نشود. شام ساعت شش غلامحسین را پیش من بیار که امشب مهمان من است. سرباز بله‌قربان گفت.

قومندانی کندک دیوارهای نسبتاً بلند و صحن کلانی داشت. یک باغچه و دو میدان ولیبال در صحن قومندانی بود. دو طرف دروازه‌ی قومندانی کندک اتاق‌های یک‌طبقه

قرار داشت. عسکر مرا به اتاق‌های طرف راست دروازه‌ی عمومی برد. ظاهر اتاق زیاد بد نبود. از این‌که یک‌نفره بود، خوش شدم. کلید را داد. گفت این اتاق است. یادت نرود سر ساعت شش بیا، من زیر دهلیز، دَمِ دَرِ دفتر قومندان صاحب استم، رهنمایی‌ات می‌کنم.

- خوبه، چشم.

- چشمت بی‌بلا.

موقعی‌که اتاق را ترک می‌کرد، پرسید:

- فکر کنم از سمت شمال استی؟

- بله بغلانی استم.

- من از تخار استم.

- بغلان و تخار ندارد، بچه‌ی یک سمت استیم.

سر ساعت شش رفتم. سرباز زیر دهلیز، دَمِ دَرِ دفتر قومندان ایستاد بود، سلام کردم.

همین‌که مرا دید دَرِ زد. داخل شد، لحظه‌ای بعد آمد، گفت بفرمایید. وارد شدم، سلام

عسکری اجرا کردم. قومندان پشت میز نشسته بود. تبسم کرد، گفت سلام عسکری هم

نده‌ی پروا ندارد. دستش را دراز کرد، دست دادم. گفت بفرمایید بنشینید.

- اتاق را دیدی، چطو بود؟

- خوب بود خیلی خوب؛ تشکر!

- مقصد به میلِت باشد.

قصه می‌کردیم که در زده شد. عسکر وارد شد سلام داد، گفت آمر اپراسون آمده.

قومندان کندک سر جنباند، یعنی‌که وارد شود. آمر اپراسون وارد شد. قومندان از پشت

میز برخاست، باهم دست دادند، به پشتو صحبت کردند. من ایستاد شدم برای احترام. اما

آمر اپراسون به من نگاهی نکرد، با قومندان سرگرم صحبت شد. قومندان به پشتو به

آمر اپراسون گفت غلامحسین تازه در کندک در بخش تبلیغ سیاسی مقرر شده است. آمر نیم‌نگاهی به من دید، بعد با بی‌اعتنایی دست به سویم دراز کرد، دست دادم. به پشتو از من پرسید بچه چطور استی؟ از کجاستی؟

خیلی کم پشتو می‌دانستم. به فارسی جواب دادم از بغلان استم. به پشتو چیزی گفت، نفهمیدم. قومندان گفت غلامحسین روسیه درس خوانده، تازه افغانستان آمده، وزارت او را اینجا تعیین‌بست کرده است. پشتو را نمی‌داند. آمر اپراسون با بی‌اعتنایی و تحقیرآمیز گفت پشتو که یاد نداری چطو اینجا مقرر کرده‌اند. تا من بگویم که کم‌کم پشتو را یاد می‌گیرم. قومندان گفت بچه‌ها که تازه اینجا مقرر می‌شوند پشتو یاد ندارند، در یک‌ماه یاد می‌گیرند. آمر رو به قومندان گفت تقرر یک هزاره‌بچه در بخش تبلیغ سیاسی کندک کلان وظیفه است، مقصد پیش برده بتواند.

قومندان از پشت میز آمد، از دست آمر اپراسون گرفت، کنار هم در گوج رو به‌رویم نشستند. باهم به پشتو قصه کردند. فقط فهمیدم که صحبت در باره‌ی خلق و پرچم است. قومندان رو به من گفت غلامحسین دق نیاری. تا بگویم که نه دق نمی‌آرم، آمر اپراسون بی‌اعتنا به سخن قومندان که از من پرسید دق نیاری، به سخنان خود ادامه داد. قومندان مشغول صحبت‌های آمر اپراسون شد. قومندان و آمر اپراسون گرم صحبت بودند که در زده شد. عسکر وارد شد، سلامی داد، گفت همه‌چیز آماده است.

قومندان به شانه‌ی آمر اپراسون زد که بخیز برویم، ایستاد شدند. قومندان به من گفت غلامحسین جان بیا. عسکر دروازه‌ی اتاقی را گشود که رو به‌روی دفتر قومندان بود. آن دو وارد شدند، من به دنبال آنها داخل شدم. دسترخوان هموار بود. برنج بود، کباب و میوه. دو بوتل اُدکا نیز در صدر دسترخوان گذاشته شده بود. قومندان، آمر اپراسون را گفت بالا در صدر اتاق بنشینند. از من خواست که من نیز کنار آمر اپراسون بنشینم. آمر

اپراسون از قومندان خواست شما اینجا بیاييد. قومندان گفت من مهمان دار استم، پايين می‌نشينم. ما دو در صدر نشستيم. قومندان طرف راست ما، کنار دسترخوان نشست. درکل از رفتار قومندان خوشم آمده بود، فردی با نزاکت بود. در ذهن خود اخلاق و رفتار قومندان و آمر اپراسون را مقایسه می‌کردم؛ قومندان رو به من کرد، گفت غلامحسین جان مهمانی برای شما است. من و آمر صاحب اپراسون هر روز می‌بينيم. آمر اپراسون به طرفم دید، پرسيد هزاره‌بچه تو هم شراب می‌خوری؟ تا بگويم بله می‌نوشم. قومندان گفت کسی‌که در روسیه‌ی تحصیل کرده باشد چطو شراب ننوشد. آمر اپراسون چیزی نگفت، انگار در تصورش شراب‌نوشيدن و هزاره نمی‌گنجيد؛ شراب‌نوشيدن هزاره به نظرش غير معمول می‌رسيد. خواستم چیزی بگويم و خيالش را راحت کنم، برای احترام قومندان چیزی نگفتم. آمر اپراسون گلو خالی کرد، خود را به پشتی تکیه داد.

قومندان سر بوتل را گشود، به پياله‌ها شراب ريخت. می‌خواست پياله‌ها را جلو ما بگذارد، آمر اپراسون بلند شد، گفت وقت نماز شام است، يک‌نماز بخوانم. قومندان خنديد، گفت آمر صاحب اپراسون در ايطو وقت‌ها نمازت را بگذار. آمر اپراسون رویش را برگشتاند، گفت من يک افغان مسلمان مارکسيستِ خلقی استم. از اين‌که اين همه نام متناقض را برای معرفی هویت خود جمع کرد، خنده‌ام گرفت. به ياد سخنان غلام جيلانی افتادم. انديشيدم که خدا خير را پيش کند، با عجب آدمی گیر افتادی؛ اگر دست از پا خطا کنی به حسابت می‌رسد. اما از اين‌که قومندان بود، خاطر من جمع بود، نگرانی نداشتم.

آمر اپراسون پشت به ما نماز می‌خواند. قومندان دهانش را به طرف آمر اپراسون کج کرد؛ يعنی اين‌که به فکر گپ‌های او نباشم. قومندان پياله‌ی آمر اپراسون را جایی‌که نشسته بود، بالای دسترخوان گذاشت. پياله‌ی مرا به دستم داد. من و قومندان پياله‌ها را

در دست گرفتیم، منتظر آمر اپراسون بودیم. نماز را تمام کرد، طرف راست سلام داد، بعد طرف چپ سلام داد. گردنش که به طرف چپ کج بود، گفت شروع نکرده باشید. قومندان گفت با این نماز خوانیت ما را کشتی، بیا دیگه.

آمر اپراسون سر جایش نشست، گفت قومندان صاحب ایطو نمی‌شه. باید پیاله را به دستم بدهی. قومندان پیاله را برداشت به دستش داد. پیاله‌ها را بالا کردیم. قومندان رو به من کرد، گفت شعارش را شما بدهید. معذرت خواستم. آمر اپراسون گفت به افتخار نورمحمد تره‌کی رهبر خلق و ستاره‌ی شرق بالا می‌کنیم. پیاله‌ها را سر کشیدیم. همین‌که شراب از گلو آمر اپراسون پایین رفت، رفتارش تغییر کرد، خوش‌خوی شد. به پشتم با دست زد، گفت هزاره‌چه نوش جانت.

فردای آن روز که دوشنبه بود، روز تبلیغ سیاسی در کندک بود. قومندان مرا خواست، چند ورق را به من داد، گفت طبق این فهرست باید تبلیغ کنی. یک عنوان درباره‌ی تفاوت سوسیالیسم و امپریالیسم بود. گفتم در این باره تبلیغ کنم درست است، گفت خوب است.

ساعت ده با قومندان به تالار نظامی کندک رفتم. قومندان که وارد شد همه بلند شدند. تقریباً 200 سرباز در تالار بود. قومندان همین‌که بلند شد برود پشت میز خطابه، همه چک‌چک کردند. قومندان به پشتو مرا معرفی کرد. بعد خواست که بیایم صحبت کنم. سخنان قومندان که پایان یافت، باز هم برای قومندان دست زدند. اما من که پشت میز خطابه ایستاد شدم کسی دست نزد. قومندان صدا کرد که غلامحسین را تشویق کنید. قومندان رفت سر جایش نشست.

سربازان از حضورم پشت میز خطابه تعجب کرده بودند. سر به سوی گوش هم می‌بردند، چیزی می‌گفتند. متوجه شدم که هزاره هزاره می‌گویند. تعجب شان از یک هزاره به عنوان مبلغ سیاسی بود، به روی خود نیاوردم، به تبلیغ شروع کردم. قومندان

دید که پُس‌پُسک زیاد است، ایستاد شد با تحکم به سوی سربازان دید، همه ساکت شدند. آمادگی گرفته بودم. 45 دقیقه، مسلط بر خود و مسلط بر موضوع صحبت کردم. بعد سربازان و افسران سوال کردند، به سوال‌ها پاسخ دادم. تعدادی اعتراض داشتند که چرا به پشتو صحبت نکردم، فارسی را نمی‌دانند. قومندان به جواب‌شان گفت که در جلسه‌های بعد پشتو صحبت می‌کند. قومندان در پایان جلسه به شان‌هام زد، گفت آفرین غلامحسین، آفرین غلامحسین. فکر نمی‌کردم به این جسارت و وضاحت صحبت کنی. معلوماتت خیلی خوب بود، به موضوع مسلط بودی. از تشویق قومندان به خود بالیدم. قومندان با تعدادی از افسران سرگرم صحبت شد. متوجه شدم که دو تا سرباز رو به‌رویم ایستاد شده‌اند، خیلی با ارادت به من می‌نگرند. همین‌که به سوی‌شان دیدم، بسیار با احترام سلام دادند، دست دراز کردند. فهمیدم هزاره هستند. به آهستگی خود را معرفی کردند که سه نفر هزاره در این کندک هستیم، یکی ما امروز وظیفه است. از این‌که من عضو مبلغ سیاسی کندک بودم خیلی خوش شده بودند. انگار در لباس خود جا نمی‌شدند. پیهم با محبت به سویم می‌دیدند. معلوم می‌شد خیلی علاقه دارند که بیشتر با من باشند. اما گفتند قومندان تولی‌شان می‌رود، باید بروند. گفتم فرصت پیش بیاید، شما را می‌بینم. تا از دروازه‌ی عمومی کندک بیرون نشده بودند، سر‌شان را به عقب برمی‌گرداندند و به من می‌دیدند. هیچگاه به چنین صحنه‌ای برنخورده بودم. بعد از چاشت‌ها می‌رفتم ولیال می‌کردم. یک روز که از ولیال برمی‌گشتم، از پشت سرم صدا کردند هزاره هزاره، هزاره ایستاد شو. رو برگشتاندم که دو تا سرباز. همین‌که به من نزدیک شدند خنده کردند، خیلی تحقیرآمیز گفتند هزاره را ببین. با یک متر فاصله، رو به‌روی هم قرار گرفتیم. یکی آنها یک قدم جلوتر گذاشت، دست بر شان‌هام ماند، گفت هزاره‌پیش دیگه در میدان ولیال نبینمت.

فردا باز هم به میدان ولیبال رفتم، بازی کردیم؛ آنها هم بودند. چندبار بد بد به سویم دیدند اما چیزی نگفتند. شام در صحن کندک قدم می‌زدم که آن دو به سویم آمدند. همین‌که به من نزدیک شدند، گفتند خر برآمدی، گپه نفهمیدی. یکی آنها مشتش وار کرد که بزند به رویم. خود را پس کشیدم، مشتش خیلی به آهسته‌گی به رویم اصابت کرد. طرف راستم دیوار بود. خود را به دیوار رساندم. پشت به دیوار ایستاد شدم. باز طرفم آمدند، متوجه شدم که قصد زدنم را دارند. گفتم اگر دیگر توهین کنید یا به طرفم بیایید از مه نه از خود گله کنید. به تمسخر گفتند هزاره هم آدم شده... یکی آنها بُکس‌پنجه کشید، چندبار با بُکس‌پنجه‌اش بازی کرد، بعد در دستش جابجا کرد، پیش آمد. تفنگچه‌ام را کشیدم، مرمی تیر کردم. با دیدن تفنگچه یکه خورد، سر جایش ایستاد شد، گفت جرات داری که بزنی. گفتم اگر یک قدم پا پیش بگذاری می‌زنم. مکث کرد، بعد حرکت کرد، پیش از این‌که به من برسد یک مرمی به رانش زدم، افتاد پایین.

سرباز همراهش به پشتو صدا کرد که هزاره غلام فاروق را به مرمی زد. با صدای مرمی همه از اتاق‌ها شان برآمدند. مستقیم به طرفم آمدند که مرا بزنند. خوب بود که قومندان در دفترش بود. قومندان رسید، تنفگچه‌ام را به قومندان تحویل دادم. ماجرا را گفتم. قومندان به افرادی که آمده بودند مرا بزنند، گفت به اتاق‌ها شان بروند. مرا دست‌بند زدند در قومندانی کندک، حبس کردند.

قومندان آمد از من بازجویی کرد. ماجرا را گفتم. به من گفت اشتباه کرده‌ای باید روز اول که با تو چنین برخوردی کردند، به من اطلاع می‌دادی. گفتم خیال کردم که قابل نگرانی نیست، حل می‌شود. سر جناباند، از آنچه‌که رخ داده بود، خیلی متاسف بود. سیگاری روشن کرد، بعد گفت در جلال‌آباد اگر محکمه شوی آزارت می‌دهند. چندروزی اینجا در حبس زیر نظر خودم استی، هماهنگ می‌کنم که در مرکز، کابل، انتقال پیدا کنی، آنجا در محکمه‌ی نظامی محکمه شوی؛ آنجا بهتر است. تشکر کردم.

سه روز گذشت، به کابل انتقال پیدا کردم. محکمه‌ی نظامی، یک‌سال حکم قید صادر کرد. مرا پل چرخی بردند. نه ماه را سپری کرده بودم که حکومت نجیب سقوط کرد. در ناآرامی‌های شهر کابل، بندی‌ها از حبس فرار کردند. من نیز فرار کردم، رفتم تاجیکستان. از تاجیکستان رفتم اکراین. اکراین را قبلاً دیده بودم، روسی یاد داشتم، در یک دیسکو وارد کار شدم. از سپری کردن روزگار در دیسکو و نوشیدن شراب خسته شدم؛ خواستم سال‌های پایان زندگی را در روستای زادگاه خود به دور از بگیر و نمان جهان بگذرانم.

10

شام شده بود، زاغ‌ها رفته بودند. جان خاموش تاریک شب بر جان جانوران چیره می‌شد، نوای هر جانوری از نی گلایش در خانه‌ی دل می‌نشست تا نی زندگی را در سپیده‌دمان باز بنوازد؛ اما در این میان، صدای رود بلندتر و بلندتر می‌شد. با بلند شدن صدای رود به یاد قصه‌ی گل‌انده افتادم که بچه‌ی مامایم می‌گفت رود صدا نداشته، بعد از پرتاپ گل‌انده در رودخانه، رود صدا پیدا کرده است. انگار در صدای رود نجوای زنی را احساس می‌کردم که سوگ‌سرود هستی را زمزمه می‌کرد. در این موقع بچه‌ی مامایم آهی کشید، گلایش را خالی کرد، از جایش بلند شد، با چوب‌دستش چندبار به سنگ کوبید. من نیز از جایم بلند شدم. دستش را گذاشت بر شانهم:

- خانه‌ی ما برویم.

- فعلاً نمی‌توانم بروم، حتماً می‌آیم.

به سویم دید، لحظه‌ای سکوت کرد، دستش را از شانه‌ام برداشت:

- غلامحسین عزیز برایت آرزو تندرستی دارم، من باید بروم.

- شب شده. در این ناوقتی کجا می‌روی؟ شب باش، فردا برو.

- به ما شب و روز معنا دارد، هر موقعی که بخواهیم، حرکت می‌کنیم. هنوز که سر شام است.

- امشب را می‌بودی.

- فعلاً خانه بروم، فکری درباره‌ات کرده، چندروز بعد برمی‌گردم.

- چه فکری؟

- فکر ازدواجت را.

مرا در آغوش گرفت، گفت متوجه خود و زندگی‌ت باش. نگذار که دود خانواده‌ی

نور علی بای خاموش شود. از آن خانواده، تنها تو مانده‌ای، تنها تو! مرا ترک کرد.

درحالی‌که می‌رفت، چندبار به عقب به من نگریست، تا این‌که در تاریکی شام ناپدید شد.

موقعی‌که از کتله سنگ پایین شدم، انگار پشت سرم حضور کسی را احساس کردم؛ به

عقب دیدم شکبیا بالای سنگ ایستاد بود. دقیق نگریستم متوجه شدم که نیست. به طرف

خانه حرکت کردم. چهار سویم حضور شب‌گونه‌ی شکبیا را احساس می‌کردم. دچار

هراس شده بودم، تند تند قدم برمی‌داشتم که خانه برسم. نارسیده به خانه، بلندی بود، آن

بلندی را به عجله طی کردم.

بر بلندی‌که رسیدم نفس نفس می‌زدم. ناگهان متوجه شدم شکبیا زیر درخت چهارمغز

ایستاد است. می‌خکوب سر جایم ماندم. شکبیا ایستاد بود، تکان نمی‌خورد، به من می‌دید.

خود شکبیا بود نه شب‌او. با پشت دست چشمانم را مالیدم که اگر اشتباه دید باشد رفع

شود، اما چشمانم را که باز کردم، همچنان شکبیا را همان‌جا که ایستاد بود می‌دیدم؛ به

سویش رفتم. به چهارمغز که نزدیک شدم، مکثی کردم؛ انگار او نقشی در تنه‌ی چهار

مغز بود. درحالی که از بلندی، جدا از تنه‌ی چهارمغز به نظر می‌رسید. زیر چهارمغز که رسیدم نقش شکبیا از تنه‌ی چهارمغز محو شده بود.

به تنه‌ی چهارمغز که نقش شکبیا را می‌دیدم، دست گذاشته تکیه کردم، نگاهم پایین‌تر به درخت توت افتاد، متوجه شدم شکبیا زیر درخت توت ایستاد است به من نگاه می‌کند.

گیج شده بودم. درون گوش‌هایم وز وز می‌کرد، انگار صداها‌ی مبهم می‌شنیدم. ضربان قلبم شنیده می‌شد. هرچه زود دروازه را گشودم وارد اتاق شدم. در تکیه به دیوار زیر عکس شکبیا نشستم، پاهایم را دراز کردم. نمی‌دانم شکبیا پری شده بود یا هیولا که در جان من و در جان هر چه رسوخ کرده بود؛ حتا در جان سنگ. به هر چه می‌دیدم او بود که نمایان می‌شد؛ انگار جان چشم‌به‌راه و منتظر جهان شده بود که بر هر چه نشسته بود، انتظار می‌کشید. اما معلوم نبود انتظار را چه را می‌کشد؛ شاید انتظار مرا؟ نه، من که درخور انتظار او نیستم؛ من سزاوار انتقام او استم. چشمانم را بستم، خواستم هر چه را که بیرون از اتاق احساس و تصور کرده بودم از ذهنم بیرون کنم. چشمانم را که بستم تصورهای ذهنیم بیشتر شد. چشمانم را گشودم، بلند شدم چراغ را روشن کردم. احساس گرسنگی می‌کردم. شوربا مانده بود، گرم کردم خوردم. دسترخوان را جمع کرده، پیش کلکین گذاشتم. حوصله‌ی شستن دیگ و کاسه را نداشتم، گفتم صبح می‌شویم.

چندبار طول اتاق را پیمودم. بیخ دیوار، چشمم به توشک، بالشت و لحافم خورد که بالای هم انبار شده بودند. از یک گوشه‌ی توشک گرفته، همه را کش کردم بیخ دیوار زیر کلکین. خسته و افسرده بودم؛ احساس شیری را داشتم که در پیری از گله جدا می‌شود، زیرا دیگر او را نه گله خوش دارد و نه جهان. باید در انزوای خویش باشد و در حاشیه‌ی زندگی و جهان قدم بزند تا بمیرد. با بی میلی درون بسترم لمیدم:

«لب رود، کنار گاو سنگ نشسته‌ام به گلخمار فکر می‌کنم که چگونه خود را از بالای گاو سنگ پرتاب کرده، خوارک ماهیان شده است. در این موقع متوجه زنی شدم که پشت

به من زیر درختان بادام ایستاده است. لباس پنجابی به تن دارد. لباسی که زنان در دهه‌ی شصت در کابل می‌پوشیدند. اندیشیدم این زن با این لباس از قریه نیست؛ کی باشد، از کجا آمده باشد. از جایم نیم‌خیز شدم، رویش را که به سوی من کرد، دیدم شکبیا است. درخت بادامی که طرف راستش بود، به آن درخت نزدیک شد، به درخت بادام تکیه کرد. چادرش از سرش بر شانه‌اش و از شانه‌اش بر زمین افتاد. چادرش را از زمین برداشت، اما به چادرش بر زمین خیره شده بود. کاملاً ایستاد شدم.

از حضور شکبیا شگفت‌زده شده بودم. به یادم می‌آید که او کشته شده است. می‌دانم که در مرگ او تقصیر ندارم، اما احساس شرمندگی می‌کنم، به چشمان و روی شکبیا دیده نمی‌توانم. او دقیق به روی و چشمانم نگاه می‌کند. من خشک، ایستاد مانده‌ام، به زمین می‌بینم. شکبیا صدا می‌کند غلامحسین نمی‌خواهی ببینم. نگاهم را از زمین برمی‌دارم به شکبیا می‌بینم اما زود چشمانم را برمی‌گردانم به جای دیگر. نمی‌توانم با شکبیا چشم به چشم شوم.

شکبیا که به درخت تکیه کرده بود، حرکت می‌کند جلوتر می‌آید، می‌ایستد. به اشاره‌ی دست می‌خواهد که بروم پیشش. درحالی‌که به سویش می‌رفتم با خود می‌اندیشیدم که چطو با شکبیا رو به‌رو شوم. مدیون مهربانی‌های کاکا جگرن، خاله زینب و شکبیا بودم. از وقتی اطلاع یافتم بر این خانواده چه گذشته، مهربانی‌های این خانواده در من درونی شد، در برابر نیکی‌های این خانواده احساس تقصیر و بیوفایی می‌کردم. با احساس شرم و تقصیر به شکبیا نزدیک شدم، دزدیده به شکبیا می‌دیدم. در دو متری شکبیا که رسیدم، ایستاد شدم. به پاهای شکبیا نگریستم. چپک کلابی به پا داشت. چند لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد ماندم. شکبیا گفت غلامحسین تو را چه شده. من از تو ناراحت نیستم. تو از من ناراحتی؟ چرا نگاهانت از من می‌گریزند، به من نگاه کن!

کمره که تصویر را شارتر می‌گیرد. از پایین، قامت شکبیا را ورن‌داز کردم. رنر
پنجابی‌اش زرد بود. چشمانم که به سینه‌اش افتاد، دیدم گردن‌بندی که از مسکو آورده
بودم به گردن شکبیا است. متوجه شدم گوشواره‌هایش نیز همان گوشواره‌های است که
من آورده بودم. با تعجب به چهره‌ی شکبیا می‌دیدم. شکبیا گفت می‌دانم تعجب‌تر از
چیست؛ از این‌که گردن‌بند و گوشواره‌ها به من رسیده‌اند.

همه‌چه را که در باره‌ی خانواده‌ی شکبیا شنیده بودم به یاد می‌آوردم؛ نمی‌دانم که در
خواب استم. نمی‌گویم که تو مرده‌ای. نمی‌توانم بگویم، زیرا او زنده جلو رویم است. سر
تکان می‌دهم، می‌گویم خیلی ارزش داشتید. می‌دانید دانشجو بودم، برگ سبز تحفه‌ی
درویش است. خواستم که این گردن‌بند و گوشواره فقط یادآوری از طرف من باشد.
من سر جایم ایستاد بودم، شکبیا جلو آمد از دستم گرفت، به رویم دید گفت این حرف را
چرا می‌گویی؛ خودت به من عزیزی. مطمئن استم که تو ارزش دوستی را داری و به
دوستی من ارزش می‌دهی و مرا همیشه به یاد می‌آوری. سر می‌جنبانم. به چشمانش
خیره می‌شوم. مطمئن نیستم که این دیدار واقعی باشد اما نمی‌توانستم شک کنم، زیرا با
شکبیا در حال دیدار و گفت‌وگو بودم.

از این‌که پس از سال‌ها شکبیا را می‌بینم خیلی خوشحالم. با خود می‌اندیشم آنچه را که
در باره‌ی شکبیا و خانواده‌اش شنیده‌ام حتما خواب دیده‌ام، درست نبوده. می‌بینم شکبیا
بسیار جوان است. تفاوت نکرده. همان دختری‌ست که سال‌ها پیش در کابل دیده بودم. از
این‌که با یک دختر دست در دست استم می‌شرم. بر پیری خود آگاه استم. نگاهم را از
روی شکبیا بر می‌دارم، به زمین خیره می‌شوم. تصمیم می‌گیرم که دستم را از دست
شکبیا دور کنم. شکبیا می‌گوید غلامحسین چرا ناراحتی؟ چیزی در دلت هست که تو را
نگران می‌کند. چه در دلت هست، بگو به من!

در حالی که به زمین می‌بینم می‌گویم شکبیا این همه سال تو هیچ تغییر نکرده‌ای، اما من پیر شده‌ام؛ کنارت که می‌ایستم می‌شرمم. شکبیا بلند می‌خندد می‌گوید غلامحسین اشتباه می‌کنی. من که به تو می‌بینم هیچ تغییر نکرده‌ای، همان غلامحسین استی که از کابل به هواپیما نشستی و رفتی مسکو. می‌دانی به نظرم هیکلی‌تر و زیباتر شده‌ای. با شنیدن این سخنان شکبیا سراپا هیجان و شوق می‌شوم؛ با جسارت به چشمان شکبیا می‌بینم و به چشمان یک‌دیگر خیره می‌شویم.

دستم در دست شکبیا است؛ شکبیا از من می‌خواهد برویم پایین بادم‌باغ بنشینیم. می‌گویم چادرت را بر نمی‌داری. می‌گوید بگذار باشد، بر می‌گردیم. از زیر درختان بادم می‌گذریم. درختان خیلی به هم نزدیک‌اند. هرچه پایین‌تر می‌رویم، فاصله‌ی درختان از هم بیشتر می‌شوند. از زیر آخرین درخت بادم که می‌گذریم ناگهان نور آفتاب، مستقیم به چشمانم می‌تابد.»

بیدار شدم که نور آفتاب، مستقیم از روزن به چشمانم می‌تابد. دنیا در نظرم تیره و تار شد. آب دهانم را بلعیدم. احساس بیهودگی می‌کردم. پُر شدم از احساس پیشمانی و تقصیر. به پشت بر بستر افتاده‌ام، دستم را می‌کوبم به زمین؛ می‌گویم زندگی لعنت به تو! لعنت به تو! لعنت به تو! چقدر با من بازی کردی، بیش از این نمی‌شد بازیچه‌ام بسازی. خود را یک مشت موجود حقیر یافتم، موجودی بیهوده. موجودی که در بیهودگی خود اسیر تعلق‌های ناچیزی‌ست که زندگی نام دارد. آرزو کردم کاش هیچ‌گاه بیدار نمی‌شدم. در جهان رویا می‌ماندم. از پشت به شانه خوابیدم. ذهنم آشفته شده بود، نمی‌توانستم تمرکز کنم، فقط احساس اهانت و حقارت می‌کردم. از شانه رو به زمین خوابیدم. چشمانم را بر بالشت چسپاندم. نمی‌خواستم چیزها و دنیا را ببینم؛ می‌خواستم دنیا برای همیشه تاریک شود که دیگر با هیچ چیز رو به‌رو نشوم و هیچ چیز را دیده نتوانم. در تاریکی‌ای که نه چیزها با من آشنا می‌بود نه من با چیزها؛ در آن دنیای

تاریک و ناآشنا در تاریکی محو می‌شدیم و بخشی از تاریکی می‌شدیم. کوشیدم چند لحظه‌ای هر تصویری را از ذهنم دور کنم، نشد. از جایم بلند شدم، رفتم سراغ شراب. سر کوزه را باز کردم یک پیاله‌پُر نوشیدم. اگرچه اندوه داشتم اما وضعم تغییر کرد، کمی بهتر شدم.

رفتم بیرون. ساعت نُه صبح بود. خیال می‌کردم حتما چهره‌ی دنیا و چیزها عوض شده است. برخلاف تصورم دنیا و چیزها همان بود که دیروز بود. تبسم مضحکی روی چهره‌ام نقش بست. تا پایین تپه رفتم و برگشتم اتاق. باز یک پیاله نوشیدم. نان را از فرورفتگی درخت چهارمغز آوردم، کمی نان با یک گیلان چای شیرین خوردم. باز رفتم بیرون. ناخواسته، تمایل پیدا کردم بروم جایی که دیروز با بچه‌ی مامایم رفتیم، نوشیدیم و آبیازی کردیم. وارد قُل شدم به لُنبو سنگ رسیدم. سنگی بزرگ، هموار و سیاه بود که مادرم بالای آن سنگ نمک می‌سایید.

کنار سنگ ایستادم، متوجه شدم در بین درختان زنی هست؛ دقت کردم شکبیا بود، به سوی من می‌دید. کله‌ام را به شدت تکان دادم، دیدم کسی نیست؛ دیگر پیش نرفتم. از کنار آن سنگ برگشتم. به فکر رویایی افتادم که شب دیده بودم. سخن شکبیا به یاد آمد که می‌گفت: «باور دارم تو به دوستی من ارزش می‌دهی و همیشه مرا به یاد می‌آوری.» با خود اندیشیدم این سخن شکبیا چه معنا دارد؟ او از من توقعی دارد؟ او که دیگر در جهان نیست! پس از من چه توقعی می‌تواند داشته باشد؟! من به او چه می‌توانم! چگونه ثابت کنم که من به دوستی او ارزش می‌دهم، او را همیشه به یاد می‌آورم، به دوستی او وفا می‌کنم.

با چنین ذهنی درگیر، رفتم اتاق. شامپو برداشتم، آمدم کنار جوی، سرم را شستم. ریشم را تراشیدم. لباسی مرتب پوشیدم. راه افتادم به سوی روستای باغ تینه. جایی که قبلا من و بچه‌ی مامایم با بندعلی رو به‌رو شده بودیم؛ باز همانجا با بندعلی رو به‌رو شدم. بیل

به شانه‌اش بالا می‌آمد. همین‌که مرا دید، گفت نام خدا که باز گذرت این طرف‌ها افتاد.

بغل‌کشی کردیم، پرسید:

- باغ تینه کدام کار داری یا چکر می‌روی؟

- به شما کار داشتم.

- به من!

- بله به شما.

بیل را که برای بغل‌کشی کنار راه گذاشته بود برداشت، از دستم گرفت و زیر راه پایین

شدیم. لب رود بالای سبزه نشستیم، به سویم دید:

- غلامحسین خان، سر راه ایستادن خوب نیست، حالا به دلی جمع بگو چه کار داشتی؟

شقیقه‌ام را خاریدم، بعد آهی کشیدم:

- بند علی خان شما خبر دارید که خانواده‌ی ما چطور تباه شد. از آن خانواده من مانده‌ام.

می‌خواهم پیش از این‌که خیلی پیر و پافتاده شوم، چراغ خانواده‌ی پدرم را روشن کنم؛

ازدواج کنم و خانه‌ای نو بسازم.

- نام خدا! فکر خوبی کرده‌ای؛ فعلاً بهترین کار و مهم‌ترین کار برای خودت ازدواج

است. همه از تو همین توقع را دارند که هرچه زود ازدواج کنی و راه خانه‌ی پدرت را

به روی قوم و خویش باز کنی.

- می‌خواهم به من کمک کنید.

- از دست من چه ساخته است؟

- در کنار کهنه‌اتاق‌ها می‌خواهم دو اتاق نو بسازم.

- می‌خواهی از کوه دستک‌چوب تهیه کنیم؟

- بله می‌خواهم به کمک شما چند دستک ارچه تهیه کنم. حق و اجره‌ی تان را

می‌پردازم.

- بالای همه حق داری که به تو کمک کنند. خدا تو را صاحب خانه و روزگار کند، حق من گم نمی‌شود. خدا آسان می‌کند.

تشکر کردم. از من خواست چاشت را بروم خانه‌اش. گفتم تو را دیدم، کارم شد. برمی‌گردم. بندعلی گفت که همین امشب می‌رویم کوه. شب‌ها هوا معتدل است، بهتر می‌شود کار کرد. خوبی دیگر این‌که فعلاً شب‌ها مهتابی نیز است. توافق کردیم که بندعلی ساعت ده شب بیاید مرا صدا کند، باهم برویم. موقعی که از هم جدا شدیم، چند قدم از هم دور نشده بودیم، رو برگشتاند گفت غلامحسین به فکر نان نباش، من با خود نان می‌آورم، گفتم خوبه.

برگشتم خانه. پریشان و افسرده بودم. به عکس شکبیا دیدم. روی عکس غبار نشسته بود، پاک کردم، جایش آویزان کردم. کلنشیکوف را برداشتم، پاک‌کاری کردم. شاجورش را مرمی پُر کردم. تفنگ را تکیه به دیوار زیر عکس شکبیا گذاشتم، شروع کردم تند تند زیر اتاق به قدم‌زدن. نمی‌دانستم چرا زیر اتاق قدم می‌زنم. وسط اتاق ایستادم، اندیشیدم چه کار کنم. ناقرار بودم، چشمانم آخر اتاق به خریطه‌ی چهارمغز افتاد. خریطه را برداشتم، بیرون رفتم. کنار جوی نشستم، چهارمغز شکستانده خوردم. متوجه شدم که خیلی چهارمغز شکستانده خورده‌ام. خوردن این همه چهارمغز برایم جالب بود. خریطه را بردم سر جایش گذاشتم.

از اتاق بیرون شدم، رفتم بالای سنگی نشستم که تابستان‌ها پدرم بر آن می‌نشست و مادرم زیر آن سنگ در انتظار برگشت من و پدرم جان داده بود. از سنگ پایین شدم تا دامن‌های تپه رفتم، به فکر مرغ‌های مادرم افتادم که در دامن‌های تپه می‌آمدند؛ مادرم همیشه مواظب آنها بود. از دامن‌های تپه برگشتم، رفتم زیر درخت توت. تابستان‌ها با برادران و خواهرانم بر آن درخت بالا می‌شدیم، هر کدام ما شاخه‌ای را تصاحب می‌کردیم، آن شاخه‌ها قلمروی توت‌خوری ما بودند. خواستم به درخت بالا شوم،

نتوانستم. به خود خندیدم که در پنجاهساله‌گی هوس بچه‌گی به سرم زده بود. زیر درخت ایستادم. همه‌چه گذشته بود. فکر کردن در باره‌ی آن همه واقعیتهایی که گذشته بود، وحشتناک و دشوار بود. رو به درخت توت گفتم آن همه واقعیت چه شدند، کجا رفتند، آیا آن همه واقعیت را به یاد می‌آوری؟

آفتاب به تیغ‌می کوه مقابل خانه نزدیک می‌شد، رفتم اتاق. روی توشک دراز کشیدم، خواب رفتم؛ که بیدار شدم هوا تاریک شده بود. چراغ روشن کردم، ساعت دستم را دیدم نه ونیم بود. چشمانم به کوزه‌ی شراب افتاد. کوزه را برداشتم، خیلی شراب مانده بود، حسرت‌آلود به کوزه دیدم. درگیر مناسبت زمان، تقویم و شراب شدم. چندین سال بود بی‌اختیار در شراب غرق و از خود بیخود می‌شدم. می‌خواستم با نوشیدن، تسلط گذشته‌ی حضور زمان را احساس نکنم. با نشه‌گی از تسلط مرتب حضور زمان بر زندگی‌م کاسته بودم. تسلط تقویمی زمان را احساس نمی‌کردم. خوش بودم از این‌که با نشه‌گی توانسته بودم تسلط دست دیو زمان را از شانهم نسبتاً دور کنم. تقویم روزمره‌ی زندگی‌م تقویمی بود که از شمار نوبت نوشیدن روزانه‌ی شراب می‌آمد. گاهی مستی و خمارم چنان به درازا می‌کشید که شمار روزمره‌گی نوشیدن شراب نیز یادم می‌رفت، در خود گم می‌شدم. این گم‌شدن، دور شدن از دنیای معمولی بیرون و پرتاب شدن به دنیای درون بود؛ دنیایی بی‌تقویم.

در نور کمرنگ چراغ به رنگ تیره، دلگیر و محزون شراب محو شده بودم. نمی‌دانم اندوه شراب در من حلول کرده بود یا اندوه من در شراب. ناگهان احساس کردم که شراب تبدیل به جهان بیکرانی شده است؛ من و شکیبا سُبک و فراتر از هر قاعده‌ی فیزیکی‌ای در آن جهان بیکران حرکت آزاد می‌کردیم. انگار کوزه‌ی شراب تمام جهان بود. سیارات و ستارگان به رنگ سرخ در فضای درون کوزه‌ی شراب شناور بودند.

رنگِ جهانِ شراب محزون بود. در عمق آن سرخی محزون، تاریکی لایتناهی ای دهان می‌گشود و ما را در خود فرو می‌برد.

تاریکی ای که از هر محزونی محزون‌تر، نشه‌آورتر و ابهام‌برانگیزتر بود. در همین نقطه‌ی تاریکِ جهانِ شراب بود که زمان در آن گم می‌شد. مرز فضا و زمان در هم می‌ریخت. در آن لحظه شراب ننوشیدم اما از نگاه به شراب، تیر کشیدنِ خطوطِ سرخ محزونِ معنای نشه‌گی را در بدنم احساس کردم. همیشه آرزویم این بود که از این تیره‌گی محزون بگذرم. اما نمی‌توانستم از آن تیره‌گی محزون گذر کنم و بتوانم به جهانِ شراب‌آلودتر برسیم تا نشه‌گی در آن ابدی باشد. آن تیره‌گی محزون قلمرو راز بود؛ قلمروی که باید همیشه متعلق به راز وجدانِ بکرِ شراب می‌ماند.

پس از سال‌ها که می‌خواستم کوزه‌ی شراب را ترک کنم، حسرت و نوستالژیای عمیقی وجودم را فراگرفته بود. نمی‌توانم وسعت این دلبسته‌گی را توصیف کنم. چند نفسِ خیلی عمیق کشیدم. با وصفی که به عقل و هوش بودم اما هیچ توضیحی برای این که چرا شراب این همه در من حلول کرده بود یا من در شراب، نداشتم. شاید انسان گاهی فرصت بیرون شدن از چیزها را نداشته باشد؛ چیزهایی که تبدیل به خود او شده‌اند. شراب خودترین خود من بود. باید در این خودِ خود پر می‌گشودم. این پرگشودن، پرگشودن در خود بود. این پرگشودن را به رفتن از جایی به جایی اشتباه نگیرید. این پرگشودن در جازدن بود؛ یعنی شجاعت شکستن در خویشتن خویش.

همیشه می‌خواستم از خود بگریزم، در هوای بیرون از خود نفس بکشم. اما بیرونی وجود نداشت. واقعی‌ترین واقعیت در بیرون، خود ما هستیم. آنچه را که بیرون می‌گوییم نیز توهمی است که برای دلخوشی خود ساخته‌ایم و خیال می‌کنیم واقعیت است؛ واقعیت نیست، بلکه همذات‌پنداری خویش با بیرون و بیرون با خویش است که برای فریب خود ساخته‌ایم تا با خود کنار بیاییم.

هر قدر بخواهیم از خود بگریزیم بیشتر در خود زمین گیر می شویم. گریز از خود یا تقلا برای دور شدن از خود، شکستن مضاعف در خود است؛ خُرد شدن و حقیر شدن بیشتر. مهم این است که چگونه با خود کنار بیاییم. مهم ترین کنار آمدن با خود، ساده انگاری و مثل همه شدن است. مشکل من این بود که همیشه با خود درگیر بودم؛ این درگیری با خود نمی گذاشت مثل همه شوم. می خواستم از خود و از همه بیرون شوم؛ میل بیرون شدن از خود در من بیشتر و بیشتر می شد. اما هر بار تلاش برای رفتن به بیرون از خود و بیرون از همه، سقوط از یک ارتفاع بلندتر در خویشتن بود. بدتر این که از این سقوط لذت می بردم. با هر بار سقوط خلسه ام تشدید می شد. هر نوشیدن با میلی برای بیرون شدن از خود و از همه، آغاز می شد. چند پیاله که می نوشیدم ارتفاع می گرفتم، انگار از خود و از همه بیرون می شدم؛ سرانجام در ته بودم در تیره ترین بخشی از وجودم سقوط می کردم. در این سقوط لذتی بود؛ لذتی که هر سقوط آزاد دارد. لذت من در رفتن به ارتفاع نبود؛ لذت من سقوط از ارتفاع در تهی وجود خودم بود.

هر کجا می رفتم باز باید به خود برمی گشتم؛ واقعی ترین سمتی غیر از سمت خودم نبود. در حقیقت همه چیزهایی را که می شناختم به سمت خودم برمی گشت. بدبختانه من سمت همه چیزهایی بودم که با آنها آشنا بودم. حتا اندوه شراب باید به سمت من برمی گشت. سمت من سمت سیال اندوه شراب، چیزها و جهان بود. همه چیز به سمت من می آمد. اگر بزرگی داشتم، در همین بود که بتوانم سمت سیال اندوه جهان باشم. با همه احساس حقارت، هنوز مطمئن به بزرگی خود بودم؛ زیرا احساس بزرگی تنها احساسی است که انسان در خلا آن را کشف کرده است و حقیقت خویش را با آن رقم زده است.

کوزهی شراب را گذاشتم پایین. باید برای سفر به جنبه ی تاریک کوزهی شراب و به جنبه ی تاریک وجود خویش آماده می شدم. این آمادگی برای این بود که نمی خواستم دیگر در خود سقوط کنم؛ می خواستم از خود به بیرون پرتاب شوم؛ بیرونی که در من و

در جهان نبود. بیرونی که برای رسیدن به آن باید از عمق تاریک کوزه و خودم گذر می‌کردم تا به سیال‌ترین نشه‌گی که نشه‌گی ابدی است، می‌رسیدم.

خندیدم، خنده‌ام معنا داشت. لازم نیست معنای هر چه را به دیگران توضیح بدهی که منظورت از فلان خنده یا فلان رفتار چه بود. به دیگران چه؛ چرا همیشه به دیگران فکر کنیم، معناداری و بی‌معنایی رفتار خود را با قضاوت دیگران بسنجیم. سفری را که در پیش گرفته بودم به من سفر معناداری بود؛ خیلی معنادار. زیرا این سفر می‌توانست معنای زندگیم را تکمیل کند و از اعتیاد لذت سقوط پیهم و از میل گریز به بیرون از خود و بیرون از همه مرا رهایی ببخشد. در پایان سفر به ارگاسم برسم؛ ارگاسمی که باید در لذت هر سقوط آن را تجربه می‌کردم اما در پایان هر سقوط پیشمانیم از لذت سقوط در این بود که به ارگاسم کامل نمی‌رسیدم. طوری که هر انسان پیش از رسیدن به ارگاسم هیجان دارد؛ من نیز هیجان داشتم. اما احساس هیجان این ارگاسم با هر ارگاسمی تفاوت داشت؛ زیرا قرار بود برای تجربه‌ی ارگاسم کاملی آماده شوم.

دروازه تق تق شد، دانستم بندعلی است. کلنشیکوف را شانه کردم، برآمدم. بندعلی پشت دروازه ایستاد بود. گفت نامخدا بیدار بودی. گفتم عصر خوابیده بودم، بیشتر بیدار شدم. به کلنشیکوف در شانه‌ام دید، گفت خوب کلنشیکوفی نو داری. چند وقت بعد می‌خواهم شکار آهو بروم، کلنشیکوف خودت را ببرم. گفتم مرا هم شکار ببر. گفت در آن کوه‌ها رفته نمی‌توانی، ما سه‌چهار نفر که شکار برویم چند روز می‌مانیم. کلنشیکوفت را می‌برم که شکار کردم از گوشت شکار به خودت هم می‌آورم. گفتم درسته. یک تبر و ریسمان آورده بود. نان در دستمال در کمرش بسته بود. گفت به تفنگ نیازی نیست که ببری، بار اضافی است. جایی که می‌رویم چیزی برای شکار نیست. باز هم هرچه که شوقت است، می‌خواهی ببری، ببر. گفتم چندان سنگینی ندارد، بهتر است باشد.

حرکت کردیم. از زیر درخت چهارمغز که می‌گذشتیم، به درخت نگریستم. با خود گفتم شاید این نگاه، آخرین رابطه‌ام با این درخت باشد؛ درختی که چند نسل شاهد زندگی ما بود. درخت بی‌اعتنا در انبوه تیرگی و تاریکی شاخه‌ها و برگ‌های خود فرو رفته بود. تقریباً دو ساعت راه کردیم، رسیدیم به درختان ارچه.

بند علی چند ارچه را دید، یکی را انتخاب کرد که بزند. تیر را برداشت، شروع کرد به زدن درخت. نیم‌ساعتی گذشت که درخت به زمین افتاد. نفسش سوخته بود، تند تند نفس می‌کشید. بالای تنه‌ی افتاده‌ی درخت نشست، ماندگیش رفع شد. شاخه‌ها را با تیر از تنه‌ی درخت دور کرد. من قدم می‌زدم. گفت غلامحسین ناقرار معلوم می‌شوی، جواب دادم ناقرار نیستم. خنده کرد، گفت آدم زن‌گیر و اسپ‌گیر دیوانه است. تو هم بخیر زن می‌گیری، باید ناقرار باشی.

ریسمان را روی زمین هموار کرد. از من خواست از یک طرف تنه‌ی درخت بگیرم و تنه‌ی درخت را بر ریسمان جابجا کنیم. اضطرابم خیلی بالا بود. موقعی که از یک طرف تنه‌ی درخت گرفتم، دست‌هایم لرزیدند. شب بود، بند علی متوجه لرزش دستان و پریشانی چهره‌ام نشد. تنه‌ی درخت جابجا شد. با دست پایین را نشان داد که جایی نسبتاً هموار بود. گفت دستک را پشت کرده می‌برد آنجا می‌گذارد، برمی‌گردد، درختی دیگر را می‌زند. پشتش را به تنه‌ی درخت چسپاند، هر دو دستش را زیر ریسمان تیر کرد. خواست کمک کنم که بلند شود. کمک کردم، بلند شد و حرکت کرد. به دو طرف ایل و غیل می‌شد، گاهی یک طرف دستک به سوی زمین خم می‌شد، گاهی طرف دیگر دستک. بند علی کمک‌توازنش را حفظ کرد به رفتن ادامه داد.

کلنشی‌کوف را برداشتم، نفسم تند می‌زد. به بالا دیدم، درختان ارچه مانند قطار آدم‌ها به نظرم رسیدند که در تاریکی کنار هم و پشت سر هم ایستاد باشند. در این وسط، شکیبا نیز در نظرم آمد. چاره نداشتم؛ زندگی برایم به آخر رسیده بود. طوری که هر آخر

فاجعه‌بار است؛ این آخر نیز فاجعه‌بار بود. تصمیم را گرفته بودم. از درختان ارچه رو برگشتاندم. به پایین نگریستم، بندعلی می‌رفت. شانه‌ی چپش را در نظر گرفتم، میل تفنگ را به طرفش راست کردم. دست‌هایم به شدت می‌لرزیدند. ایستاده نتوانستم بر خود مسلط شوم و شلیک کنم. جلو پایم سنگی بود، پشت سنگ نشستم. کلنشیکوف را گذاشتم بر سنگ، دو بار نفس عمیق کشیدم. قید را به ضربه گذاشته بودم. ماشه را که فشار دادم، چند گلوله پیهم شلیک شدند و بر شانه‌ی چپ بندعلی اصابت کردند. بندعلی به روی بر زمین افتاد. دستک پشت گردنش قرار گرفت. کلنشیکوف از دستم افتاد پایین سنگ.

از جایم بلند شدم. از میل کلنشیکوف گرفته بلند کردم، میل تفنگ گرم بود. قیدش را بستم. کون تفنگ را گذاشتم بر زمین، میل آن را به دست گرفتم با تکیه به تفنگ لحظه‌ای ایستادم. دست‌هایم نمی‌لرزیدند. نفسم تند نمی‌زد. اضطراب و ناقراریم پایان یافته بود. خونسرد بودم؛ خونسردی پس از فاجعه بود. مثلی‌که در پایان همه‌ی واقعیت‌ها قرار داشته باشم؛ در بیهودگی‌ای محض. کاری نمانده بود که انجام بدهم. کارم با دنیا و افرادش تمام بود. اما آخرین کار سر جایش بود؛ آخرین کاری‌که می‌توانست بیهودگی را به ارگاسم برساند.

تفنگ را به شانه انداختم راه افتادم. از کنار بندعلی رد شدم. همین‌که از کنار بندعلی رد شدم، احساس کردم انگار کسی از پشتم می‌آید. چندبار رو برگشتاندم کسی نبود. چند قدم به جلو گذاشتم که صدای پدرم را شنیدم، مرا مخاطب قرار می‌داد. با تعجب چهارسویم را دیدم که پدرم از کجا شد. پدرم ظاهراً هیچ‌جا نبود. اما چون شبی همه جا بود که پیهم مرا مخاطب قرار می‌داد. شکر می‌کشید که روس‌ها تو را نکشته است. می‌گفت ناراحت است از این‌که عقیده‌ام مثل روس‌ها شده است. روس‌هایی که او را کشته‌اند و من در وجود آنها مسخ شده‌ام.

سر جایم ایستادم، لحظه‌ای فکر کردم؛ سخنان پدرم درست بود. من داعیه‌دار فکر و اندیشه‌ی کسانی شده بودم که آنها پدرم را کشته بودند. از این‌که به مسخ‌شدگی پی می‌بردم خوشحال شدم. اما این آگاهی از مسخ‌شدگی بار دیگری را بر دوشم می‌گذاشت؛ این بار دوش، کینه، نفرت و انتقام بود. کینه، نفرت و انتقام از کسانی که من شش سال نان آنها را خورده بودم و با مردان و زنان آن جامعه زندگی کرده بودم. در این لحظه سخنان دیوتیما به یادم آمد که می‌گفت قدرت با استفاده از ایدیولوژی‌های سیاسی از جامعه و انسان قربانی می‌گیرد. با خود گفتم روس‌ها گناهی نداشتند؛ زیرا آنها پیشتر از من مسخ یا تطمیع شده بودند.

حرکت کردم تا دیر نشده بود، جایی که قرار بود باید می‌رسیدم. صدای پدرم را همچنان می‌شنیدم، می‌گفت شکر می‌گشت که برگشته‌ام سر زمین و جای‌دانش. از مادرم و فرزندانم می‌پرسید. تاکید می‌کرد که متوجه زمین و جای‌داد پدرم باش. تند تند قدم برمی‌داشتم. آخرین صدای پدرم که به گوشم رسید این بود که بچیم متوجه درخت چهارمغز پیش خانه باش که دست‌شانده و یادگار پدرم و پدرکلانت است.

ساعت سه شب بود رسیدم کنار گاوسنگ، تفنگ را در تکیه‌ی گاو سنگ گذاشتم. ساعت را از دستم بیرون کردم. از میله‌ی تفنگ آویزان کردم. همین‌که ساعت را از میله‌ی تفنگ آویزان کردم، احساس راحتی کردم. تصور کردم از زمان انتقام گرفته‌ام و زمان را به صلیب کشیده‌ام. با خود گفتم غلامحسین بعد از به صلیب کشیدن زمان است که انسان از گرفتاری تقویم نجات می‌یابد. دست به جیب بردم، قلم و کتابچه‌ی یادداشت را بیرون کردم. چیزی را که لازم می‌دانستم در روشنایی نور ماه نوشتم. سنگی را کنار تفنگ گذاشتم، یادداشت را بالای آن و سنگی را بر یادداشت.

رود موج می‌زد؛ صدای رود انگار نجوای زنی بود که سوگسرود پایان زندگی را زمزمه می‌کرد. از بالای گاوسنگ، خانه‌ی پدرم را نگاه کردم، سیاه، بی‌روح و

خاموش به نظر می‌رسید. درخت چهارمغز همچون شبی عظیم بر خانه، سایه انداخته بود، فضا را هرچه تیره‌تر کرده بود. شاید آخرین فرصتی بود که می‌توانستم در باره‌ی زندگی ببیندیشم. هنوز نگران زندگی خود بودم؛ نگران زندگی‌ای که با زوال معنا می‌شد. باید پیش از این، این شجاعت را می‌داشتم که خود را از تدوam احساس رو به زوال زندگی نجات می‌دادم. احساس رو به زوالی که چون موریانه از درون مرا می‌جوید و می‌خورد. جویدن موریانه‌های احساس زوال را همیشه در وجودم حس می‌کردم. اما تعلق‌هایی در من بودند که وادارم می‌کردند تا جویدن موریانه‌های زوال را در وجود خود تحمل کنم. می‌دانم شجاعت نه، ترس اصول زندگی است. شجاعت فقط گاهی می‌تواند اصل استثنایی زندگی باشد؛ آن‌گاه که تصمیم می‌گیریم، انتخاب می‌کنیم و دست به عمل می‌زنیم.

از این‌که در زندگی با خود و با بسیاری نتوانسته بودم همدردی کنم پیشمان نبودم؛ ممکن نیست در زندگی خود و همه را راضی نگه داریم. اگر حسادت‌های ما انسان‌ها را کنار کردارهای نیک ما بگذارند، معلوم می‌شود که خیلی پست‌تر از آنیم که حتا تصورش را نکرده‌ایم. اما هیچگاه فرصت پیدا نمی‌کنیم که درک کنیم ما پست ایم؛ برای این‌که همیشه تصور می‌کنیم حق به جانب من بوده‌ام. من نیز از این پستی مستثنا نیستم. اگرچه همیشه می‌خواستم در زندگی به وارسته‌گی برسم؛ رسیدن به وارسته‌گی در زندگی امکان نداشت، زیرا زندگی چیزی بیشتر از تعلق، تملق و ترس نیست. بر لبه‌ی گاو‌سنگ بر پرتگاه ایستادم، به پایین دیدم؛ با خود درگیر شدم:

- غلامحسین! انسان همیشه بر لبه‌ی پرتگاه زندگی می‌کند؛ نترس.

همیشه در پی این بودم که بدانم «حقیقت چیست» اما در پایان زندگی متوجه شدم حقیقتی جز رنج نیست. مطمئن شدم حتا اگر انسانی در زندگی تصویری از رنج نداشته باشد؛

سرانجام موقع مرگ، حقیقتی را که درک و احساس می‌کند، حقیقت رنج است. من حقیقت نهایی را در خود، حقیقت رنج یافتم.

آب به سنگ‌های بستر رودخانه می‌خورد، موج‌زده تهی گاوسنگ می‌چرخید. انگار چرخاب تهی گاوسنگ از دهاسیاه‌چاله‌ای بود که مرا باید می‌بلعید. چشمانم را بستم، خواستم آب دهانم را قورت کنم، آبی در دهانم نبود. به سختی گلویم را خالی کردم. حرکت صدای خشک و ناگواری را در گلویم احساس کردم؛ انگار دیوارهای خشک و متروک گلویم با آن صدای ناگوار فرو ریختند. زبان نه تکه‌چوبی در دهانم بود که حرکت نمی‌کرد. دیگر بهانه‌ای برای زندگی نداشتم؛ حداقل کاری که می‌توانستم این بود، بدنم را در اختیار ماهیان بگذارم. باسمچی! باسمچی! باسمچی! و صداها‌ی شلیک در گوش‌هایم طنین‌انداز شدند.